



بلد قربان چشم قربان

نوشته: عزیز نسین ترجمه: رضا همراه



بله قربان ، چشم قربان

ترجمه : رضا همراه



انتشارات کوسن



انتشارات توسن

نام کتاب	بله قربان چشم قربان
نویسنده	عزیزنسنین
مترجم	رضا همراه
چاپ چهارم	۱۳۶۸
تیراژ	۲۰۰۰ جلد
چاپ	افست آذر
حروفچینی	تکثیر
لیتوگرافی	البرز
ناشر	انتشارات توسن
تاسیس	۱۳۶۰
تهران خیابان لاله زار نوسا ختمان شماره ۳ البرز طبقه همکف پلاک ۲۶ تلفنهای ۶۷۹۲۳۱ - ۳۸۵۶۱۶۲ حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن می باشد.	

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۵	خنده، شوخی، تبسم
۱۰	بله قربان، چشم قربان
۲۱	کارخانه سواد آموزی
۲۹	اسد عادل
۳۵	خارجیها بهتر از ما بلدن
۵۷	اختیار دارید استاد
۶۷	دزد هلیکوپتر
۷۵	دریا زیر پایتان است
۹۱	عاقبت این روزها به کجا خواهد کشید
۹۹	آخرین نامه لومومبا
۱۰۹	قوطی کنسرو
۱۲۵	خانه ییلاقی
۱۳۳	بابا حمزه جودو کار
۱۵۰	وای داماد جون
۱۶۱	گوش هیچکس بدهکار نیست
۱۶۶	مبدل مدیر کل
۱۸۵	حلبی زنگ زده

خنده، شوخی، تبسم

خنده ، شوخی ، تبسم :

با آنکه خنده و شوخی مترادف یکدیگرند ، اما نمیتوانند همیشه لازم و ملزوم یکدیگر باشند ، بطور مثال اشخاص بذلهگو تنها به شوخی‌ها و لطیفه‌های خود نمی‌خندند ، بلکه حتی تبسمی هم نمی‌کنند و همین موضوع ظرافت‌کار آنها را بیشتر می‌کند .

به همین جهت است که عده‌ای معتقدند شوخی بصورت امروز در زندگی اولیه وجود نداشته ، اما خنده از ابتدای خلقت جزء خصوصیات بشر بوده و بعدها در

ضمن تکامل با شوخی توام گشته است. همچنانکه هنگامی شوخی بحدنهایی برسد، با احساسات لطیف و تاثرآور توام می‌گردد. در حالیکه خنده با هیچ عاطفه‌ای نمیتواند سر و کار داشته باشد.

خنده و شوخی تاثرات عمیقی در افراد باقی گذاشته. مشقتها و تلخی‌های گذشته را مبدل به خاطره‌های کم اهمیت فردا مینماید.

خنده از لحاظ زمان و اهمیت مقدمه و آغاز شوخی در مراحل آخر بیشتر به گریه و تاثر نزدیک میشود، و شاید بهمین دلیل است که در خنده‌های عمیق و طولانی اشک از چشم آدمی سرازیر میشود.

شوخی کردن و تحمل لطیفه‌ها و خنده‌های دیگران انسان را در زندگی با ثبات و آماده میسازد. خنده و شوخی از زندگی واقعی بشر جدا نیست و از آغاز دوران حیات شوخی پاسدار اعمال و کردار انسان بوده است.

اریستوفان نمایشنامه‌نویس یونانی که در سالهای ۳۸۶ تا ۴۴۸ قبل از میلاد میزیسته همواره اعمال متخلفان و چاپلوسان را که از جاده انسانیت منحرف و مخالف

جامعه بودند در لفافه استهزاء مورد هجو قرار میداد و با شجاعت و دلاوری کم نظیری عقیده‌اش را بیان میکرد. بنابه نوشته جورج ساتون در کتاب تاریخ علم مربوط به یونان که آقای احمد آرام آن را ترجمه کرده‌اند. "آریتوفان در ادبیات طنز و هجائی نخستین کسی است که در این راه قدم برداشته و پیشاهنگ نویسندگان دیگری چون "اراموس" و "مولیر" و "ولتر" و "آناتول فرانس" میباشد.

خنده چهره‌های عبوس و گرفته را به قیافه‌های خوش و با نشاط مبدل میسازد همانطور که ورزش باعث سلامت و تندرستی بدن میگردد خنده نیز موجب تقویت روح بوده و در سرنوشت بشر تاثیر زیادی دارد...

بلد قربان! چشم قربان!

بله قربان ! ! چشم قربان ! ...

حسین آقا پشت میزش نشسته بود ضمن اینکه دفترش
را ورق میزد با خودش غر... و غر... می کرد:
" مرتیکه پدر سوخته به همه درس اخلاق و دیانت
میده ولی خودش اجناس را احتکار میکنه و بازار سیاه
راه می اندازه... من بیچاره باید از صبح تا عصر جان
بکنم و آخر ماه چندرقاز حقوق با منت بگیرم ولی این
ارباب بی همه چیز یک تلفن میزنه به آنکارا و سی و چهل
هزار لیره استفاده میکنه !

ناکس معلوم نیس این همه پول را چکار میکنه !
توی این مملکت کسی نمانده که (پیه) این بی ناموس به

تنش مالیده نشده باشه ! ! ...

"فلان... فلان... شده حتی سر دولت هم کلاه
میگذاره... اونوقت از صبح تا عصر تسبیحش رادستش
میگیره... دو زانو روی صندلیش می‌نشینه و مرتب ذکر
میگه اخیلی دلم میخواد فرصتی پیش بیاد و این حرفها
را توی روش بگم... خیلی ساله شاهد این کثافتکاریها
هستم و جرات نکردم حرف بزنم ولی دیگه صبرم تمام
شده همین امروز میرم توی دفترش و تمام حرفهامو میزنم
بهش میگم " ای مرد رذل و پست فطرت تو از دزدهای
سرگردنه بدتر هستی. " مگه چی میشه ا آدم که نباید از
یک چنین دزد بی‌شرفی بترسه ! ... اگر یک کلمه حرف
بزنه تمام دزدی‌ها و کلاهبرداری‌هاشو میریزم رو (دایره)
پرونده‌هاش همه زیر دست منه... بصورتش تف میکنم...
میگم تا بحال هیچ بی‌ناموسی مثل تو به دنیا نیامده ! "
وقتی این حرفها را میزد طوری تحت تاثیر قرار
گرفته بود که نوک مدادش را با عصبانیت روی میز کوبید
و مدادش شکست...

درین موقع صدای ارباب از اطاق شیشهای بلند شد :

— حسین آقا ...

- بعله قربان... .
- یه دقیقه بیا اینجا... .
- چشم قربان... .
- حسین آقا کراواتش را درست کرد... سر و وضعش را مرتب نمود و پیش ارباب رفت.
- امر بفرومائید قربان... .
- آهن‌ها از گمرگ ترخیص شد؟!
- چی قربان؟... .
- چی قربان و زهرمار از تو سؤال کردم که آهن‌ها ترخیص شد یا نه؟
- اجازه بفرومائید پرونده‌شو به‌بینم.
- مگر بهت نگفتم آهن‌ها را به یوسف انتقال بده تو چرا اینقدر خری! من از دست تو خسته شدم... .
- ناراحت نشید قربان... یادم هست فرمودین به مسیو یوسف انتقال بدم ولی... .
- دیگه ولی نداره... هرچی میگم باید فوری انجام بشه!
- چشم قربان اما مسیو یوسف سی درصد سود میده من مشتری چهل و پنج درصد سود دارم!

- عجب ؟ ! ... چرا قبلا " نگفتی ؟ !
 - میخواستم خدمتتان عرض کنم قربان ...
 - بسیار خب ، مسیو یوسف را کمی معطل کن ...
 و بفرست دنبال مشتری چهل و پنج درصد !
 - اطاعت میشه قربان .
 حسین آقا به دفترش برگشت و مشغول کار شد ...
 از یک طرف به حسابها رسیدگی میکرد و از طرف دیگر
 توی دلش می گفت :
 " مرتیکه پدرسوخته خیال میکنه من نوکر اوهستم !
 اونم یک نوکر احمق ... آدم عاقل خر و گاوش را خوب
 سیر میکنه تا از آنها استفاده ببرد ... این ارباب دیوانه
 فقط میخواهد از ما کار بکشد ! صبر کن ... دنیا همیشه
 اینطور نمیه مونه ... یکروز هم نوبت من میشه تلافی کنم .
 آخه ناکس بی همه چیز بیست ساله پیش تو کار میکنم ...
 همه اش وعده فردا بهم میدی ! بیست سال صبر کردم
 شاید خودت سر عقل بیائی و حق مرا کف دستم بگذاری
 اما تو یکذره هم رحم و مروت نداری و بوئی از انسانیت
 نبردی ! ... آخه اینکه درست نیس ما کار کنیم تو زهرمار
 کنی ! ...

الان میرم پیشش و هرچی از دهنم در بیاد بهش میگم... خیال میکنه آدمه؟... مرتیکه بی ناموس خیال کرده من احمقم... اگر من نتونم حقم را از تو بگیرم برای مردن خوبم... بعله بیشتر از این نباید نجابت کنم... انسانیت و آقائی فایده نداره... احمق کله‌پوک هم‌هاش از پسرش تعریف میکنه که در آمریکا داره دوره دکتری را می‌بینه!

مرتیکه خجالت نمی‌کشه این حرف را میزند... اگر آدم‌های احمقی مثل من شب و روز برای تو کار نکنن، تو از کجا پول میاری بچها را بفرستی آمریکا درس بخونما! پسرت را تو نفرستادی آمریکا... من فرستادم! نتونستم بگذارم بچه‌ی خودم تا کلاس دوازده درس بخونه اگر تو احمق حق مرا نمی‌خوردی پسر منهم الان دکتر بود! توگا و پدر سوخته باعث شدی که اون از مدرسه بیاد بیرون و بره کار بکنه..."

مشت محکمی بروی میز می‌کوبد... صدای ارباب از اطاقک شیشمای بگوشش میرسد:

"حسین آقا..."

حسین آقا از جایش میپرد! تکمه‌های کتش را می‌بندند

موهایش را مرتب می‌کند و بطرف اطاق ارباب میرود...
دوسه ضربه به در میزند و داخل می‌شود.

— امر بفرمائید قربان!...

حسین آقا میدونی که متاسفانه وضع مالی موسسه
چندان خوب نیست!

— بله قربان نسبت به سال قبل درآمد ما خیلی
کم شده...

— درسته... بجای اینکه هرسال سود، زیادتربشه
کسر میشه... چه راهی بنظرت میرسه؟!

— قربان باید جلوی بعضی از مخارج اضافی را بگیریم!

— درسته... باید از مخارج کسر کنیم!... مثلاً"
آقای نوری میتونه کارهای مرتضی را هم انجام بده...
مرتضی را ردش کنید بره.

— چشم قربان! بنظر من آقای نوری کار ماشین
نویس را هم میتونه انجام بده... ماشین‌نویس هم لازم
نداریم.

— بسیار خوب... ولی کافی نیست... باز هم باید
مخارج کمتر بشه!

— قربان از حقوق بقیه هم کسر کنید...

— حصین آقا تو نمیدانی من چقدر غصه میخورم...
 — غصه نخورید قربان. برای قلبتان خوب نیست...
 دواتان را بیاورم؟

— بگو یک قهوه بیارن...

— چشم قربان...

— چند دقیقه صبر کنید... دو نفر از حسابدارها
 را کم کنید... خودتان میتونید کارهای آنها را هم
 انجام بدین؟!

— بعله قربان... انجام میدیم! چشم قربان...

— این آقای نجمی هم به درد نمیخوره... کار
 او را هم خودتان انجام بدین!

— اطاعت میشه قربان...

— گفتنش خوب نیست ولی چکار باید کرد مجبوریم
 از حقوق خودتان هم صدی بیست کسر کنید!

— اطاعت میشه قربان... قبل از هر چیزی باید
 منافع موسسه را حفظ کرد!

— خیلی متشکرم حسین آقا... شما کارمندوفاداری
 هستید.

— خداوند به شما عمر طولانی عطا فرماید.

حسین آقا به اطاقش بر می‌گردد... پشت میزش می-
 نشیند هم حسابها را رسیدگی میکند و هم غر... میزند!
 " این بیشرف بمن مستقیما " توهین میکند... به
 نظر او من از سگ هم کمترم... میخواهم بهش بگم بی ناموس
 تو کی هستی؟ خیال می‌کنی چون خیلی پولداری آدمی؟
 تو چه حق داری بمردم فحش میدی؟ پول مفت که تا
 بحال به کسی ندادی نور چشم و شیره جان ما رامی‌گیری
 و ماهی چندرقاز بما حقوق میدی...

ماها در این دنیا این همه زحمت می‌کشیم و کار
 می‌کنیم بخاطر این است که شرفمان را حفظ کنم... وقتی
 تو یک ذره به شخصیت و شرف ما احترام نمی‌گذاری...
 دیگه این زندگی چه فایده داره... نخیر... من دیگه
 حاضر نیستم بخاطر یک لقمه نان اینهمه خودم راپست
 کنم..."

الان میرم تو (دفتری را که توی دستش هست به
 طرفی پرت میکند) میگم مرتیکه پدر سوخته تو به کی
 فحش میدی؟... تو چه حق داری بسرما داد میزنی!
 دهانم را باز می‌کنم و چشمم را می‌بندم... چرا نگم؟
 بیست ساله تو سری میخورم بسه! دیگه صبرم لبریز

شد تا بحال بخاطر بزرگی و ریش سفیدت احترام ترا
نگهداشتم اما دیگه بزرگی و کوچکی را کنار میگذارم...
میرم توی اطاقش چنان با صندلی میزنم توی سرش که
مخش بریزه پائین... میگم تف بروت بیاد با این
رفتارت !"

از اطاق پهلویی صدا میاد...

— اوی... حیوان...

حسین آقا یقماش را صاف می کند و میرود بطرف اطاق

— امر بفرمائید قربان

— احمق مگه تو شعورنداری ؟ !

— طوری شده قربان ؟

— نمیخواد اینقدر (خر) بازی در بیاری.

— به بخشید قربان...

— خفه شو... خجالت بکش... دارم از دست تو

دیوانه میشم !

— قربان عصبانی نشید... دواتان را بیارم ؟

— برو گمشو...

— چشم قربان...

حسین آقا راه می افتد برود... ارباب صدایش میکند :

- صبر کن .
 - بعله قربان
 - ماشینم اینجاس؟ ... پالتوم کو... "
 - اینجاس قربان
 - پالتومو بگیر بپوشم...
 حسین آقا پالتو را می آورد...
 - کیفم را بده...
 - چشم قربان
 حسین آقا کیف را به ارباب میدهد. ارباب اشاره
 به بسته بزرگی که توی اطاق هست میکند:
 - این بسته را عصر ببر منزل
 - چشم قربان
 حسین آقا پشت سر ارباب از پله ها پائین میرود و
 در ماشین را باز می کند ارباب سوار می شود حسین آقا
 تعظیم می کند. - خوش آمدی قربان بسلامت !

* * *

کارخانه سوادآموزی

کارخانه سوادآموزی

گفتند: " عموجانش... ماشاءاله... شاگرد اول کلاسش شده... "

گفتم: " به... به... آفرین... بارکاله... "

ظاهرش نشان نمیداد بچه‌ی با هوش و درس خوانی باشد ولی می‌گفتند: " نه تنها امسال بلکه تا سال سوم راهنمائی که رسیده هر سال معدلش عالی و خوب بوده... "

گفتند: " عموجانش یک چیزی از او بپرسید... "

نمیدانم بچه را میخواهند آزمایش کنند یا مرا؟...

واقعا "توی این دنیا چه آدم‌های عوضی پیدا میشه؟ !

میترسیدم نتوانم سؤال‌های حسابی بکنم و بچه‌مرا

خیط بکند... یا اینکه اصلاً " نتونه جواب بده .
 گفتم: " ماشاءاله خیلی با هوشه... جواب تمام
 سؤال ها را بلده!... "
 ولی والدین و فامیلش دست بردار نبودند و اصرار
 میکردند بازم ازش امتحان کنم!...
 گفتند:

" برسید... سؤال های مشکل بکنید... "
 " خدایا چه جایی گیر کردم ؟!... چی ازش
 بپرسم ؟!... "

می ترسیدم سؤال های مشکل بکنم... پسره نتونه
 جواب بده و همه ناراحت بشن. توی دلم گفتم:
 " بهتره یک سؤال آسان ازش بکنم... " گفتم:
 - جنگ ملا ذکریت بین چه کسانی اتفاق افتاد ؟
 (ذکریت اسم یکی از شهرهای ترکیه است مترجم)
 پسره مثل محصلی که درسشان را بلد نیستند و
 میخواهند وقت بگذرانند تا از یک گوشه کلاس کسی جواب
 سؤال را به آنها برساند... کمی من... و من... کرد
 و گفت:

- فرمودید ملا ذکریت؟

فهمیدم جواب این سؤال را بلد نیست برای اینکه
سر و ته قضیه را بهم بیاورم گفتم:

— صبر کن یک سؤال دیگه بکنم...

اما بچه بدون توجه به حرف من جواب داد:

— قربان، امسال تو کلاسما معلم تاریخ نیامد...
استعفاء کرد رفت.

— کسی دیگه بجاش نیامد؟

— خیر.

مادرش گفت:

— عموجاننش از درسهای دیگه بپرسید.

بچه سرخ شد و من خیس عرق شدم و پرسیدم:

— جنگ چناق قلعه در کجا اتفاق افتاد؟

— خیلی قدیمی باید باشه! ما فقط تاریخ جنگهای

قدیم را میخوانیم!

گفتم:

— باباجون مسئله فیثاغورث چییه؟

— ما هندسه نخواندیم!

— چرا؟

— معلم ما را بجای دیگه منتقل کردند.

- هیچکس بجاش نیامد؟ ...!
- یکی آمد، ولی معلم نبود... فارغ التحصیل دارو سازی بود و از هندسه سر در نمی آورد!
- ایندفعه پدرش گفت:
- عموجان! از درسهای دیگه سؤال کنید.
- منم دلم سیخواست یک چیزی بپرسم که بچه جوابشو درست بده و نجات پیدا کنه... پرسیدم:
- بزرگترین کشور اروپا کدامه؟
- از جغرافیا سؤال می کنید؟
- بعله...
- ما از جغرافی دو سه درس بیشتر نخواندیم...
- معلم ما یک خانمی بود بواسطه اینکه دو قلو زائیدنمی— توانست سر کلاس بیاید...
- خاله اش گفت:
- عموجان! از ادبیات پرسید...
- پسر جان توفیق فکرت کی بود؟
- فکرت بزرگ را می گوئید یا کوچک را؟
- فکرت یکنفره کوچک و بزرگ نداره!
- دو تا هستن... فکرت بزرگ توی تیم فوتبال

فتر باغچه‌بازی میکنه!

— پسرجان توفیق فکرت شاعر را میگم...

— ما که ادبیات نخواندیم... معلم ادبیات ما یک زن مسن بود وسط سال فوت کرد.

— پس ساعات درس ادبی چکار می‌کردین!...

— نمایش میدادیم!...

وضع تمام شاگرد مدرسه‌ها مثل اینست... پدر و مادرها با هزار بدبختی و زحمت خرج تحصیل بچه‌ها را میدهند و امیدوار هستند که بچه‌ی آنها در مدرسه درس میخواند و همه هم شاگرد اول هستند. غافل از اینکه مدرسه‌ها معلم ندارند و بچه‌ها درس نمی‌خوانند.

سال تحصیلی به آخر میرسد... معلم‌ها تقصیر را بگردن شاگردها می‌اندازند و محصلین گناه را به گردن معلم‌ها می‌گذارند...

هر موقع هم که وزیر فرهنگ عوض می‌شود، بخشنامه جدیدی به مدارس ابلاغ می‌کنند که امتحانات را آسان بگیرند و بچه‌ها را بکلاس بالاتر بفرستند!

چون پارسال سئوالات امتحانی را از پستخانه دزدیده‌اند امسال وزرات آموزش و پرورش برای جلوگیری از دزدی

سئوالات ابتکار جالبی بخرج داده طی حکمی به مدیر مدرسه در هر شهرستان اختیار داده است سئوالات امتحانی نهانی را خودشان تعیین کنند! ...

با این ترتیب و با توجه به اینکه برای هر فرد فقط سواد خواندن و نوشتن کافیت بهتر است در سالهای آینده سئوالات را شاگردها تعیین کنند و معلمها جواب بدهند! ...

با این کار همه چیز درست می شود مشکلات محصلین از بین میرود وظیفه دولت خدمتگزار هم این است که در طرحهای پیشبینی شده در کنار این همه کارخانه که درست میکنند یک کارخانه سوادآموزی هم بسازد!

* * *

اسد عادل

اسد عادل !

هریک از آشنایان و دوستان ما که میمیرند ، ماهم کمی می میریم ! ولی این یکی با سایرین خیلی فرق داشت کسانی که او را می شناختند با مرگ او نیمه جان شدند . تا بحال مرگ را تا این اندازه بیرحم حتی در فکر و اندیشه ام تصور نکرده بودم ! حالم شبیه پرنده ای است که هوا ندارد . . . بال و پر ندارد و یا چون ماهی که از دریا بیرون افتاده است . . . بله اسد عادل در میان ما اینطوری زندگی کرد و اینطوری به سرای باقی شتافت . سعی میکرد هوا و دریا را برای خودش بسازد . . . در طول پنجاه و چهار سال عمرش خیلی حادثه ها را دید

و مشکلات را حل کرد. و از پای در نیامد...
 عمرش کوتاه ولی پربار بود... اگر نام این مبارزه
 را زندگی بگذاریم... ما امروز یکمرد خسته و متفکری را
 به خاک سپردیم.

یکمرد پنجاه و چهارساله که در مِکانی بدون هوا
 پر و بال میزد و در جایی بدون آب شنا میکرد معلوم
 است چقدر تلاش کرده و تا چه اندازه خسته شده است.
 اگر ما بنام درد چیزی را می شناسیم و کسی پیدا
 شود ادعا بکند که میتواند تحمل چند تای آن را بکند
 اسد عادل عملاً " نشان داد قادر است تمام دردها را
 تحمل کند... از دوست... از خانواده... از زندگی
 از نداری... بدون اینکه صدایش در بیاید از پس
 همه در میآمد... هرکس بتواند این دردها را تحمل
 کند و از پا نیفتد من اسم او را مرد میگذارم...

اسد عادل چون کشورش و مردم کشورش را دوست
 داشت میتوانست تمام دردها را تحمل کند. اسد عادل
 بجاهائی که اشخاص در خواب هم نمی بینند به آسانی
 میرسید، اما او زیربار نداری خم نشد... به هیچکس
 گردن کج نکرد. پنجاه و چهارسال با غرور و سربلندی

از راهی که میدانست رفت و زندگی کرد...
از کسی چیزی نگرفت، ولی به همه هرچه داشت
بخشید... اسد عادل می‌گفت:

"من نمی‌گویم اشتباه فهمیده‌ایم... دیگران این
را می‌خواستند و با زور بما اشتباه فهماندند!
سیاست کثیف و بی‌ارزش دولت جبون و ترسوی
ما که جز دروغ و تقلب چیزی ندارد تا به ملت تحویل
دهد این‌مرد شجاع را که مخالف سیاست دولت بود از
بین برد..."

هر روز ۱۵ تا ۱۸ ساعت کار میکرد با کشت گوجه
فرنگی زندگی خود را می‌گذرانید. من او را خوب می‌شناختم
تمام این کارها را بخاطر ملتش انجام میداد... رهبران
احزاب می‌خواهد مخالف دولت باشد می‌خواهد موافق
دولت بقدری از او می‌ترسیدند که چشم بسته پیشنهادات
او را انجام میدادند...

افسوس که اسد عادل در این اواخر حافظ‌ماش را
از دست داد و فراموشکار شد جائی را که می‌خواست
برود فراموش میکرد... در آخرین باری که حافظ‌ماش
یاری نکرد همان بود که قولش را به دوستان فراموش

کرد و بخاک رفت. اسد عادل که مردی وطن‌پرست و
نوع‌دوست بود برای خوشبختی نسل فردا خیلی کوشید
بخاطر فعالیت اوست که ماهر روز خوشبخت‌تر از روزهای
گذشته زندگی می‌کنیم و در آتیه بحد کمال خواهیم رسید.

* * *

خارجیها بهتر از ما بلدن

خارجی‌ها بهتر از ما بلدن !

من زائیده و بزرگ شده‌ی استانبول هستم . طبق
شجره‌نامه‌ای که داریم تا هفت پشت من همه دراستانبول
بدنیا آمده‌اند در این شهر هم به‌خاک رفته‌اند .
موقعی که از استانبول خارج میشوم حالت خفگی
بمن دست می‌دهد ، چند بار به اروپا سفر کرده‌ام ...
مدتی در آمریکا بودم ... با یک هیئت سیاسی ، اقتصادی
چندین ماه از پاریس (وندیک) و (پراگ) و هفت هشت
کشور معروف دیگر بازدید کردم ولی هیچکدام در نظر
من زیبائی و آسایش و راحتی استانبول را ندارند .
شما هر چه بگوئید مختارید ... مرا دیوانه ، احمق

مرتجع، و یا هرچه دلتان میخواهد خطاب کنید... من عاشق استانبول هستم و جز در این شهر زیبا و دوست داشتنی در جای دیگر نمیتوانم زندگی کنم! بهمین جهت هم پست‌ها و مقام‌های بزرگی را که در شهرهای دیگر به من میدادند رد کردم و با سمت یک مامور جزء در استانبول ماندم... پنج سال دیگر بازنشسته می‌شوم و تا آخرین روزهای عمرم از استانبول جدا نخواهم شد.

زنم هم مثل من هفت پشتش استانبولی است و اگر اینطور نبود هرگز با او ازدواج نمیکردم...

من حق دارم که به استانبولی بودنم افتخار کنم چون در شهری باین بزرگی بیشتر مردم غریبه هستند... همه از شهرهای دیگر به اینجا آمده‌اند گرچه همه خودشان را استانبولی میدانند اما از حرف زدنشان معلوم میشود که اهل استانبول نیستند و لهجه محلی دارند!

چند ماه پیش یکی از دوستانم که بهتر از شما نباشد جوان خیلی خوبی است!

و در آنکارا اقامت دارد نامه‌ای برایم فرستاده و یک زن و شوهر آمریکائی را که میخواسته‌اند استانبول را بگردند معرفی کرده بود که تا حد امکان به آنها کمک

کنم .

وقتی با کاری باین سادگی میشود دوستی را راضی و خوشحال کرد چرا آدم سفارش دوستش را انجام ندهد؟ !
مخصوصاً " که من یک استانبولی اصیل بودم و تمام سوراخ و سنبه های شهر را می شناختم و اینکار برایم لذت هم داشت .

چون سه سال میشد مرخصی نگرفته بودم . . . فوری پانزده روز مرخصی گرفتم و از این بابت خیالم راحت شد .

بطوری که دوستم نوشته بود من میبایست برای تهیه هتل و خرید اجناس و نشان دادن جاهای دیدنی استانبول به مهمان ها کمک کنم . . . و من بخاطر دوستم از صمیم قلب این ماموریت را پذیرفتم .

روزی که قرار بود میهمان ها با هواپیما وارد کشور بشوند به اتفاق خانمم به فرودگاه رفتیم بخوبی از زن و شوهر آمریکائی استقبال کردیم و آنها را به هتلی که قبلاً " برایشان رزرو کرده بودم بردیم . . .

سه ساعت بعد آنها را از هتل برداشته و جهت صرف شام بخانه خودمان بردم مهمان ها از غذاهای ترکی

خیلی خوششان آمد... خانم آمریکائی ضمن تعریف از دستپخت زنم پرسید:

— شما غذای مخصوص (ملاغش کرد) را چه جوری می‌پزید ؟!

چیزی نمانده بود از تعجب دو تا شاخ روی سرم سبز بشود ! این زن آمریکائی نام این غذای اصیل ترکی را که خیلی از هموطنان ما نه تنها ندیده‌اند و نخورده‌اند بلکه اسم آن را هم نشنیده‌اند از کجا میداند؟

دوستم نوشته بود که اینها برای اولین باریست که به استانبول می‌ایند ولی باورم نشد پرسیدم:

— شما قبلاً " به استانبول آمده‌اید؟

— خیر برای اولین بار است به کشور شما می‌آئیم.

— پس غذای ملاغش کرد را از کجایم شناسید...

تا بحال از این غذا خوردید؟

— نه... فقط قبل از اینکه به اینجا بیایم کتاب‌های

زیادی درباره کشور شما خوانده‌ام. بهمین جهت غذاهای شما را می‌شناسم و تمام خصوصیات شما را میدانم...

زن آمریکائی طرز درست کردن (ملاغش کرد) را شرح داد و من برای زنم به ترکی ترجمه کردم... خانمم

بیشتر از من تعجب کرد .

زن آمریکائی دوباره پرسید :

— شما یاخنی پاپاس یعنی (آبگوشت کشیش) را
چطوری درست می کنید ؟ !
گفتم :

— خود شما بگید . . . شما که از ما بهتر بلدید !
خانم آمریکائی شرح داد :

— اول پیاز را سرخ می کنید یا سرخ نکرده توی قابلمه
می گذارید ؟

زنم با خجالت و ناراحتی جواب داد :

— من تا بحال (یاخنی پاپاس) درست نکردم .
مرد آمریکائی گفت :

— از اسم غذاهای شما معلوم میشه که میراث خواریک
امپراطوری بزرگ هستید . مثلاً " غذای (آرنادت جگری)
یعنی جگر البانی یا غذای (چرکس طاوقو) یعنی مرغ
چرکس یا (بوچای کردی) یعنی نان روغنی کردی یا
اسم تاتار بورگی یعنی نان روغنی تاتار و . . .

راستش من با این همه ادعای اصالت استانبولی
بودنم اسم یکی دو تا از این غذاها را نشنیده بودم و

اسم سه چهار تا را غلط می‌گفتم! ...
 برای اینکه روی بی‌اطلاعی خودمان سرپوش بگذارم
 حرف توی حرف آنها آوردم و در باره‌ی برنامه گردش
 آنها شروع به صحبت کردم.
 زن آمریکائی گفت:

— من خیلی دلم می‌خواهد به یکی از قهوه‌خانه‌ها
 بریم و قلیون بکشیم! ...
 با تعجب جواب دادم:

— اینروزها قلیون کجا بوده؟ سابق‌ها همچه رسمی
 بوده اما خیلی وقته متروک شده!
 مرد آمریکائی گفت:

— هنوز هم چند تا قهوه‌خانه‌ی سنتی دارید، اگر
 کتاب راهنما پیشم بود نشانی آنها را میدادم.
 زن آمریکائی گفت:

— یک شب بریم داخل داردانل ماهی (لوفر) صید
 کنیم. ...

جواب دادم:

— راستش من تا بحال اونجا نرفتم و نمیدانم ماهی
 (لوفر) چی‌یه.

مرد آمریکائی با تعجب پرسید:

— مگر شما اهل استانبول نیستید؟ صید ماهی (لوفر) استانبول در دنیا مشهور است ما توی کتاب‌ها خوانده‌ایم حتی عکس‌های آن را هم دیدهایم در این فصل آب‌های داردانل پر از ماهی لوفر می‌شود.

با خودم گفتم: "الهی دست نویسنده این کتاب‌ها بشکنه... خدا پدر دولت ما را بیامرزه که امکان درس خواندن و تحصیل را در مملکت کم کرده تا جوان‌های ما نتوانند به تحصیلات بالا دسترسی پیدا بکنن... واقعا" خجالت آورده یارو آمریکائی از آنطرف دنیا آمده و داره نشانی مملکت ما را میدید، از صرف شام زنم قهوه سرد آمریکائی برای آنها آورد خانم آمریکائی پرسید: — شما قهوه ترک نمی‌خورید؟

— از موقعی که اجاق قهوه‌پز برقی آمریکائی خریدهایم دیگه قهوه ترک نمی‌خوریم! . مرد آمریکائی جوابی نداد و فقط لبخند مخصوصی زد! که از هزار فحش و بد و بیراه بدتر بود!

نزدیکی‌های نصف شب میهمان‌ها را به هتلشان بردیم و بخانه برگشتیم خیلی از کاری که کرده بودم

پشیمان بودم... احساس حقارت عجیبی میکردم. خیلی دلم میخواست وضعی پیش بیاید و از ادامه این خدمت معاف بشوم...

افسوس که امکان نداشت... فردا صبح با کمال اکراه به هتل رفتم مرد آمریکائی گفت:

— این هتل خوب نیست. در ضمن خیلی هم گران است... بهتره به یک هتل دیگه بریم. از جیبش راهنمای شهر را بیرون آورد و اسم هتل‌ها را خواند. من اسم هیچکدام را نشنیده بودم... مرد آمریکائی گفت:

— یک تاکسی پیدا کن تا من شما را ببرم آنجا. گفتم:

— چند قدم آنطرفتر ایستگاه تاکسی هست؟ جواب داد:

— فکر نمیکنم...

— چی چی را فکر نمی‌کنید؟

— در آنجا که شما می‌گوئید ایستگاه تاکسی نیست. با خودم گفتم:

"این آمریکائی را نگاه کن می‌خواهد بمن یاد بده!"

رفتیم به ایستگاه... دیدم تاکسی‌ها سرعت از جلوی ما رد میشوند... هرچه با دست اشاره میدادم نگهدارند توجه نمیکردند... به یک تاکسی که آرام از جلوی ما عبور میکرد گفتم:

— آقا نگهدار.

راننده تاکسی با لحن تحقیرآمیزی جواب داد:

— مگه کوری نمی‌بینی در اینجا مامور راهنمایی ایستاده و جریمه میکنه!

— مگه اینجا ایستگاه تاکسی نیس؟

مرد آمریکائی که فهمید من ناراحت شدم گفت:

— در کتابی که ما داریم نوشته، ایستگاههای تاکسی در استانبول سیار است و ابتدا یک جایی را به نام ایستگاه تاکسی تعیین می‌کنند در محل ایستگاه قبلی تابلوی توقف ممنوع میزنند و پلیس راهنمایی تاکسی‌ها را جریمه میکند تا درآمد دولت افزایش پیدا کند!

از خجالت پیشانیم عرق کرده بود. یکنفر آمریکائی از تمام اسرار دولتی و شهر داری ما و کلک‌هائی که پلیس بمردم میزند اطلاع دارد...

بصدای بلند گفتم: "الهی نویسنده اون کتابها

ذلیل بشن !"

آمریکائی پرسید :

— چرا نویسنده‌ها ذلیل بشن ؟

— وای ! شما ترکی هم بلد هستید ؟

آمریکائی جواب داد :

— زیاد نه ... ولی توی کتاب نوشته وقتی ترکها

عصبانی میشن این جمله را میگویند !

در این موقع مرد آمریکائی پرسید :

— توالت‌های عمومی کجاس ؟

جواب دادم :

— در کشور ما توالت عمومی نداریم باید به هتل

برگردیم !

مرد آمریکائی که بدجوری گیر افتاده بود ، در

حالیکه با دودستش جلوی خود را گرفته و پیچ و تاب

میخورد با لحن اعتراض گفت : " هست ... "

بعد رو به زنش کرد و گفت :

— کتاب راهنما را باز کن ببین محل توالت کجاس !

زنش کتاب را باز کرد و محل توالت عمومی را از روی

نقشه پیدا کرد . پشتش را به مجسمهای که وسط میدان

بود کرد و سمت چپش را نشان داد و گفت:

— توی کوچه دست چپی توالت عمومی هست.

توی دلم گفتم: "چقدر خوبه حرفش دروغ در بیاد و این آمریکائی شلوارش را خراب بکنه!"

ولی زن آمریکائی مثل اینکه با دست خودش توالت توی کوچه را ساخته ما را یگراست به محل توالت برد! بعد از اینکه مرد آمریکائی خودش را راحت کرد سوار یک تاکسی شدیم و بطرف هتلی که مرد آمریکائی نشانی داده بود رفتیم... خانم آمریکائی مرتب از پنجره تاکسی به بیرون نگاه می کرد و با مراجعه به کتابش می گفت:

— اینجا بشیک تاش است اینجا گهواره است گهواره اسم خیابان معروفی است)

— بله

مرد آمریکائی پرسید:

— در استانبول سنگ زیاد است؟

با تعجب جواب دادم:

— نه... منظورتان چی یه؟

— بیشتر اسامی خیابانهای شما کلمه (سنگ)

دارد مثل (بشیک تاش) (قیرتاش)... (چمبرلی تاش)

(نشان تاش) ... (اتلاماتاشی) ... (کجاتاش) ...
 (تاش قصاب) ... (تاش کیزاک) ... (ویکیلی تاش) ...
 (گاباتاش) و ... و ...

چون خیلی راحت بودم گفتم :

— بله سنگ زیاد است (یورث تاش) هم داریم .

خانم آمریکائی پرسید :

— راستی محل (یورث تاش) کجاس ؟

— نمیدانم .

مرد آمریکائی با اطمینان سرش را حرکت داد و گفت :

— کسی جای آن را نمیداند . (یورث تاش) یک

سنگ تاریخی است که خیلی قدیم بوده ولی فعلاً "جایش
 معلوم نیست !

به هتلی که مرد آمریکائی نشانی داده بود و من

تا آن روز اسمش را نشنیده بودم و از محلش اطلاع

نداشتم رسیدیم . در حقیقت هتل تمیز و ارزانی بود ...

اطاقی برای آنها رزرو کردیم چمدان هایشان را توی

هتل گذاشتیم و برای گردش بیرون آمدیم .

من میخوامم آنها را برای ناهار به یک رستوران

عالی ببرم وقتی به (سرکجی) رسیدیم خانم آمریکائی

مثل اینکه آنجا را میشناسد گفت:

— اینجا یک دکان کوچکی هست که ماهی خوبی دارد .

من تا بحال اسم این دکان را نشنیده بودم پرسیدم:

— اینرا هم توی کتاب‌هایتان نوشته‌اند؟!

— نه یکی از دوستانم که در استانبول بوده این آدرس را بما داد... توی دفترمان نوشتیم...

در پشت (بالیک‌پازاری) (یعنی بازار ماهی‌فروش‌ها) وارد یک دکان کوچکی شدیم بمردی که پشت یک منتقل آتش نشسته بود و ماهی‌ها را سرخ میکرد گفتم:

— اینها بیگانه هستند از بهترین ماهی‌هایت‌بده . هنوز کلمه آخر را نگفته بودم که خانم آمریکائی گفت:

— پالاموت بده (پالاموت اسم یکنوع ماهی است) پالاموت‌ها را که تازه سرخ شده بود آورد واقعا هم بسیار غذای لذیذ و خوبی بود و من تا آن روز ماهی سرخ کرده باین لذیذی نخورده بودم .

بعد از اینکه ناهارمان را خوردیم و از دکان بیرون

آمدیم خانم آمریکائی گفت:

— حالا بریم توی قهوه‌خانه قلیان بکشیم.

من نمیدانستم در استانبول کجا قلیان می‌کشند! چون در عمرم قلیان نکشیده بودم. مردد و بلاتکلیف بودم. مرد آمریکائی کتابش را در آورد نگاه کرد و مرا بیک قهوه‌خانه بردند که قلیان خوبی داشت.

سه تا قلیان سفارش دادیم... منم مجبور شدم به خاطر آنها قلیان بکشم... چون بلد نبودم به زن و مرد آمریکائی نگاه می‌کردم هرکاری که آنها می‌کردند منم همان کار را می‌کردم!

زن و شوهر قلیان را بصدا در آوردند منم خواستم اینکار را بکنم وقتی فوت کردم آتش و خاکستر به اطراف ریخت خانم آمریکائی از خنده نزدیک بود روده‌بر شده گفت:

— شما قلیان کشیدن بلد نیستید، نباید فوت کنید باید نفس را به داخل بکشید! بعد دودش را به هوا بدهید!...

وقتی هم اینکار را کردم به سرفه افتادم.

از قهوه‌خانه بیرون آمدیم مرد آمریکائی گفت:

— حالا بریم چهارسوی بزرگ (بازار بزرگ)
 توی دلم گفتم: " صد هزار مرتبه شکر بازار بزرگ
 را مثل کف دستم می‌شناختم و میتوانستم اطلاعات خودم
 را برخ میهمان‌ها بکشم !
 افتادم جلوی آنها... با کمال اطمینان را می‌برفتم
 و برای آنها اسامی بازارها را می‌گفتم:
 " اینجا را بازار بزرگ می‌گویند."
 خانم آمریکائی پرسید:
 — روسری فروش‌ها کجاس؟
 توی دلم گفتم: " روسری فروش‌ها دیگه کدامه؟"
 رویم نمیشد بگویم " بلد نیستم " ولی زن و مرد
 آمریکائی ولکن نبودند و مرتب از من سؤال می‌کردند:
 " لحاف فروش‌ها کجاس؟"
 " کهنه فروشان کجاس؟ !"
 " عتیقه فروشان کجاس؟"
 " بازار سمسارها کجاس؟ !"
 خانم آمریکائی وقتی دید من با تعجب اطرافم را نگاه
 می‌کنم پرسید:
 — در اینجا روی پوست شتر عکس‌هایی می‌کشند...

کجاس بریم دو سه قطعه بخریم؟
گفتم:

— نمیدانم تا بحال نرفتم.

مرد آمریکائی کتابش را باز کرد... نشانی دکانها را پیدا کرد... یکراست به آنجا رفتیم و چند تا تصویر خریدند.

منکه گمان می کردم همه جای بازار را مثل کف دستم می شناسم در مقابل میهمانها شرمنده شدم!

مرد آمریکائی تاریخچه بازار را برایم تعریف کرد که چه وقت و بدست چه کسی ساخته شده... فلان... فلان شده مثل اینکه خودش معماری بوده که این بازار را ساخته تمام گوشه و کنار بازار را بلد بود... حتی اطلاع دقیق داشت که این بازار چندبار تعمیر شده!

من دیگر سکوت کرده بردم و مرد و زن آمریکائی مرا راهنمایی می کردند... مرا به بازار سمسارها بردند به بازار صحافها بردند... مرد آمریکائی گفت:

— بریم بازار مسگرها...

رفتیم... تا بحال من آن بازار را ندیده بودم...

سر و صدائی بود که آدم کر میشد!

زن و مرد آمریکائی چندتیکه هم وسائل مسی خریدند .
زن آمریکائی گت :

— در (تخته قلعه) یک کاروانسرای قدیمی هست
بریم آنجا را بهبینیم . . .
جواب دادم :

— اسمش را شنیدم ولی نمیدانم کجاس !
آنها مرا به تخته قلعه بردند و از روی کتابشان
تمام مشخصات این کاروانسرا را برایم تعریف کردند .
آن روز چون زیاد خسته شده بودیم آنها را به
هتلشان بردم . . . فردای آن روز بمحض اینکه از هتل
بیرون آمدیم مرد آمریکائی گفت :

— بریم حمامهای استانبول را تماشا کنیم . . .
توی دلم گفتم : " بیا و درستش کن ! " آخه مرد
از آمریکا بلند شدی آمدی اینجا حمامهای ما را بهبینی ؟
آنها را بیک حمای سونای مدرن بردم . . . من
بیرون حمام منتظر ایستادم و آنها رفتند تو ولی فوری
برگشتند مرد آمریکائی گفت :

— ما حمام ترکی میخواهیم . . .
من در عمرم به حمام بیرون نرفته بودم . همیشه

در خانه خودم را می‌شستم! ...
گفتم:

— باور کنید من بلد نیستم.

زن آمریکائی فوری کتابش را در آورد روی نقشه
نشانی معروف‌ترین حمام استانبول را پیدا کرد و گفت:
— این بهترین حمام استانبول است، صبح‌ها
مخصوص زن‌هاست و بعد از ظهرها مردها می‌روند...
شما مرا به حمام ببرید و یک جایی منتظر بمانید من
زود برمی‌گردم!

زن آمریکائی را به حمامی که نشانی داده بود بردیم
مرد آمریکائی گفت:

— ما برویم توی یک قهوه‌خانه بنشینیم و تخته
نرد بازی کنیم...
گفتم:

— من تخته‌نرد بلد نیستم.

— من به شما یاد میدهم.

— مگه شما بلد هستید؟

— نه ولی در کتاب طرز بازی کردن آن را نوشته!
بهررحمتی بود مرد آمریکائی را از بازی تخته

نرد منصور کردم... کمی در خیابانها گردش کردیم تا خانم از حمام بیرون آمد... بقدری از حمامهای ترکی خوش آمده بود که حد نداشت...

بعد از ظهر منم با مرد آمریکائی به حمام رفتم و بخاطر این میهمان خارجی یکی از اماکن سنتی کشور خودمان را تماشا کردم...

شب هم برای صید ماهی لوفر به داردانل رفتم در عمرم شبی باین خوبی نگذرانده بودم و در سرتاسر استانبول محلی باین زیبایی ندیده بودم...

فانوس قایقها در روی دریا همچون ستارههای پر نور که در دل آسمان میدرخشند جلوه می کرد... روز بعد از موزههایی که در استانبول بود و من خبر نداشتم بازدید کردیم... راستی در کشور ما چه اندازه وسائل عتیقه و تاریخی وجود دارد و من خبر نداشتم!...

بعد هم مساجد و ابنیه قدیمی را گردش کردیم... روزی که میخواستند به کشورشان برگردند مرد آمریکائی از من پرسید:

— شما استانبولی نیستید؟

چون میدانستم منظورش چیست جواب دادم:

— خیر... دو سه سال بیشتر نیست به استانبول
آمدهام!

با تعجب گفت:

— چطور در این مدت ۳ سال زیباییهای این شهر
را ندیده بودید؟

— چون من کارمند اداره هستم... صبحها سرکارم
میروم و بعد از ظهرها بخانه برمیگردم!...

زن آمریکائی گفت:

— حق دارید... توی کتابها هم نوشتهاند که
شما کارمندها چقدر آدمهای زحمتکشی هستید! و از همه
چیز محروم میباشید!

مرد آمریکائی گفت:

— حیف که تابستان نیس و گرنه شما را به ییلاقهای
عالی میبردیم و همه جا را بشما نشان میدادیم.

میهمانها را به فرودگاه بردیم و قبل از اینکه سوار
هواپیما بشوند مرد آمریکائی گفت:

— سال آینده تابستان به استانبول میآئیم و بقیه
جاهای استانبول را به شما نشان میدهیم.

اختیار دارید استاد

اختیار دارید استاد !...

نویسنده بودن یک عیب و یک حسن دارد... عیبش این است که نویسنده نمی تواند سن حقیقی خودش را از دیگران مخفی کند، و حسنش این است که همه میدانند هرگز ممکن نیست یک نویسنده هرچقدر هم مشهور باشد ثروتمند بشود.

بخصوص نویسنده های مردمی و آنها که بخاطر اصلاح جامعه مطلب می نویسند هم زودتر خسته می شوند و هم زودتر از پا در می آیند و خاموش می شوند بهمین جهت احتیاجی به درآمد زیاد و احیانا "پسانداز ندارند". لباسی که نویسنده های مشهور می پوشند بیش از پنج

شش سال از دوختن آنها می‌گذرد ولی چون نویسندگان راه پول خرج کردن را میدانند و از ابتدا با قناعت‌خواه گرفته‌اند کمتر کسی از بی‌پولی آنها با خبر می‌شود.

نویسندگان مشهور ما سالها بود که از راه نویسندگی امرار معاش می‌کرد و جز این کار پیشه‌ی دیگری بلد نبود با درآمد مختصری که از فروش مقالات و کتابهایش می‌گرفت زندگی میکرد...

اما کار نویسندگی هم مثل خیلی چیزها که باگذشت زمان تغییر می‌کند عوض شد نوشته‌های او بوی کهنگی گرفت و از مد افتاد...

مجلات دیگر نوشته‌های او را قبول نمی‌کردند و ناشرین از چاپ کتابهای او شانه خالی می‌کردند... یک انسان بعد از این سن که رو به کهولت میرود چه کاری میتواند بکند؟ خیال می‌کرد ستاره شهرتش تا آخر عمر میدرخشد... افسوس که خیلی زود خاموش شد تنها چیزی که از آنهمه کار و کوشش و شهرت برایش باقی ماند. احترام و علاقمای بود که خوانندگان وفادارش به او داشتند. وقتی از خیابانها عبور می‌کرد عده‌ای او را به یکدیگر نشان میدادند و در باره کارهایش حرف

میزدند.

تمام همکاران و دوستان نویسندهاش بازبسته شده و عده‌ای جوان و تازه نفس جای آنها را گرفته بودند نویسنده مشهور هیچ کدام آنها را نمی‌شناخت ولی نویسنده‌های جدید همه او را می‌شناختند و بنام استاد صدایش می‌کردند.

نویسنده مشهور تصمیم گرفت سری به دفتر مجله قدیمی که آنجا کار می‌کرد بزند "بادآباد... میروم خودم را نشان میدهم.

ممکن است با دیدن من به یاد روزهای شهرتم بیفتند و مطالبم را چاپ کنند..."

بهترین لباسهایش را پوشید و بطرف دفتر مجله راه افتاد اون روزها وقتی از در بزرگ‌روزنامه وارد میشد دربان جلوی او تعظیم می‌کرد و درب را برایش باز نگه میداشت، ولی امروز دربان جلوی او را گرفت و پرسید:

"آقا با کی کار دارید؟..."

با کی کار داشت؟ اسم کی را بگوید؟! در جواب دربان گفت: "با سردبیرکار دارم..."

دربان پرسید:

— بگم کی با ایشان کار داره ؟ !
 نویسنده پیر اسم خودش را گفت . . . این اسم بگوش
 دربان آشنا آمد با احترام از جایش بلند شد و گفت :
 " چشم قربان "

دربان به سردبیر تلفن کرد . سردبیر گفت :
 " تشریف بیاورند بالا . "
 نویسنده پیر وارد اطاق سردبیر شد . . . تا بحال
 یکدیگر را ندیده بودند ولی با نام هم آشنا بودند .
 سردبیر با احترام از نویسنده قدیمی استقبال کرد
 با هم دست دادند و بروی هم نشستند و سردبیر پرسید :
 — قربان چی میخورید ؟

— متشکرم یک قهوه کم شکر .
 بین آنها کمی سکوت شد . نویسنده منتظر بود سردبیر
 سؤال بکند و سردبیر که جوان مودبی بنظر میرسید انتظار
 می کشید نویسنده قدیمی حرفی بزند بالاخره نویسنده
 سکوت را شکست .

— مجله تان را مرتب میخوانم . . . مطالب خوبی
 دارید . . . کار شما را تحسین میکنم !
 — حسن نظر شماست استاد . . .

— جدی می‌گویم کارتان خیلی خوبست .
 — لطف دارید استاد ...
 — از اینطرفها رد میشدم گفتم سری به‌شما بزنم ...
 — مرحمت فرمودید ... استاد ...
 — وقتتان را نگرفته باشم ؟!
 — اختیار دارید استاد ... ما را سرافراز فرمودین
 استاد ...

قهوه‌ها را نوشیدند ... تعارف‌ها تمام شد ... دیگر
 چی ؟

نویسنده مشهور نمیتوانست بگوید " اگر موافق هستید
 حاضرم برایتان مطلب بنویسم " سردبیر باید حدس
 بزند نویسنده قدیمی چرا به دفتر مجله آمده و از او
 بپرسد : " استاد داستان تازه‌ای ندارید بما بدهید ؟ ... " .
 ولی همه‌چه صحبتی نشد ... سردبیر هم‌ماش درباره
 آنها می‌پرسید . اینحرفها هم که ته کشید نویسنده از
 جا بلند شد و گفت :

— از اینکه وقت شما را گرفتم می‌بخشید .
 — اختیار دارید استاد خواهش می‌کنم باز هم
 تشریف بیاورید .

هنگامیکه نویسنده قدیمی از پله‌ها پائین می‌آمد به این فکر افتاد:

"منظورش از دعوت مجدد من چی بود؟ ا... حتما" دفعه آینده از من مطلب قبول می‌کند..."

ولی دو هفته گذشت و از سردبیر خبری نشد... نویسنده پیر به تمام مجله‌ها و حتی روزنامه‌ها هم سرزد با بعضی‌ها در باره مطالب فکاهی صحبت کرد... باچند نفر راجع به رمان‌های انتقادی و اجتماعی بحث کرد اما همه‌ی آنها فقط یک مشت الفاظ تملق‌آمیز تحویلش دادند! همه خواهش کردند: "استاد باز هم تشریف بیارید!" هیچکس از او مطلب نخواست اگر حتی کار کوچکی در یکی از روزنامه‌ها به او میدادند زندگیش می‌گذشت... باز هم شروع کرد به رفتن و سر زدن به مجله‌ها و روزنامه‌ها ولی نتیجه‌ای عایدش نمیشد... وضع مالی اسفانگیزی داشت... رویش نمیشد به کسی هم حرف بزند...

چون از خانه نشستن دلتنگ میشد و از طرفی خودش را چندان پیر و از کار افتاده نمی‌دید تصمیم گرفت برای بار سوم و چهارم به مجله‌ها و روزنامه‌ها

سر بزند و بدون رودربایستی از سردبیرها و مدیران
جراید بخواهد کاری اگر هم کوچک باشد به او بدهند!
بار اولی که نظرش را به یکی از سردبیرها اظهار
کرد سردبیر مثل کسی که سوزن بلندی به تنش فرو کرده
باشند از روی صندلی پرید و گفت:

— اختیار دارید استاد، استغفراله... این
چه فرمایشیه... خجالت می‌کشم بگویم در این روزنامه
کاری که لایق شما باشد نیست... مگر میشود کار کوچکی
به شما رجوع کرد!

وقتی نویسنده پیر از اداره روزنامه بیرون میرفت
باز هم سردبیر مثل سابق گفت:

— استاد باز هم تشریف بیارید...

نویسنده پیر به اداره روزنامه دیگری رفت در آنجا
نظرش را صریح‌تر بیان کرد... مدت ۳ ماه میشد که
کرایه خانهاش را نپرداخته بود... تا گلو توی قرض فرو
رفته بود! حاضر بود هر کاری ولو هر قدر کوچک باشد
انجام بدهد،

سردبیر بمحض اینکه حرف نویسنده پیر را شنید گفت:

— این غیر ممکنه استاد... شما علنا " دارید بما

توهین میکنید! همه چیز می‌مکن نیست! شخصی
مثل شما کارهای کوچک انجام بدهد! استغفرالله...

نویسنده پیر به روزنامه دیگری رفت در آنجا خیلی
رک و ساده تقاضای کار کرد... چون دستش خیلی تنگ
شده بود حتی لباسهای کهنه‌اش را هم فروخته بود فقط
یک دست لباس داشت... امیدش از همه جا قطع شده بود.
- شنیده‌ام شما یک مصحح شبانه می‌خواهید من
حاضرم شبها در اداره روزنامه بمانم و تمام صفحات
روزنامه را غلط‌گیری کنم.

- اختیار دارید استاد... همه چیز می‌مکن نیست
مقام جنابعالی خیلی بالاتر از این حرفهاست استاد!...
در اوایل نویسنده پیر از شنیدن کلمه استاد خیلی
لذت می‌برد بعدها فهمید برای اینکه او را از سر باز
کنند کلمه استاد را تحویلش میدهند!

کار بجائی رسید که از شنیدن کلمه استاد حالش
به هم می‌خورد و هرکس به او می‌گفت استاد می‌خواست
خفه‌اش کند افسوس که زور و بازوی جوانی را نداشت.

" عزیز نسین "

دزد هکلیو پیر

دزد هلیکوپتر

یکی از رفقایم که مدتها در آمریکا زندگی کرده و به اخلاق و عادات آنها آشنائی کامل دارد داستانهای عجیب و غریبی از ضعفهای اخلاقی آمریکائیها تعریف میکرد... می‌گفت:

"بزرگترین منبع درآمد آمریکائیها صنایع (دروغ) و (کلک) است. مرض جاسوسی طوری در این مملکت رواج دارد که حتی شوهرها به زنهایشان اعتماد ندارند و شبها هنگام خواب مردها مدتی داخل رختخوابشان را بدنبال میکروfn‌های جاسوسی جستجو میکنند!... یکشب که در خانه یکی از دوستان آمریکائی بودم

و بغیراز من چند میهمان دیگر هم داشت...
 صحبت به فعالیت (سی-آی-آ) کشید... دوست
 آمریکائی ام گفت:

— (سی-آی-آ) علاوه بر اینکه مکالمات تلفنی
 اشخاص سرشناس را کنترل میکند، در اطاقهای خواب آنها
 میکروفن کار گذاشته است و دستگاههای مخفی پشت درهای
 بسته مرتب از آنها عکسبرداری میکند. حتی صحبت‌های
 اطاق خواب و گفت‌وگوهای عاشقانه آنها را روی نوار ضبط
 میکنند.

همان شب صاحبخانه دو تا از این نوارها را روی
 دستگاه گذاشت... و چند فیلم از این مناظر نمایش
 داد. میهمانها از شنیدن این نوارها و تماشای فیلمها،
 غرق لذت شدند. و من از تعجب و حیرت چیزی نمانده
 لابد شنیدماید که در آمریکا از نظر صرفه‌جوئی در
 مصرف انرژی حتی توی کاخ سفید هم شبها چراغهای اضافی
 روشن نمیکنند.

روبرت پریتون جوان بیست ساله آمریکائی که از
 اهالی مریلند میباشد یک هلیکوپتر می‌دزدد، وقتی از
 بالای کاخ سفید پرواز میکند مأمورین حفاظت کاخ بطرف

هلیکوپتر تیراندازی میکنند... و یکی از پره‌های ملخ هلیکوپتر را از کار می‌اندازند!

روبرت بریستون هلیکوپتر مصدوم را روی چمن‌های سر سبز کاخ سفید فرود می‌آورد...

دوست من مامور بازجوئی از خلبان هلیکوپتر بوده نوار این بازجوئی را برای من نمایش داد... آقای روبرت بریستون و کسانی که او را بازجوئی میکردند همه بزبان ترکی صحبت میکردند، وقتی پرسیدم:

"چطور توانسته‌است از این جریان نوار ترکی تهیه کند" در جواب من گفت:

"برای اینکه فروش نوارها بیشتر باشد برای هر کشور به زبان خود آنها دوبله میکنیم..."

در اینجا من میخواهم از مخفی‌ترین حادثهای که در آمریکا اتفاق افتاده است پرده بردارم.

— آقای روبرت بریستون، معایناتی که از شما کرده‌اند نتیجه‌اش این بوده که شما کاملاً "سالم هستید و کوچکترین دلیل دیوانگی در شما دیده نشده است از شما می‌پرسم چرا با هلیکوپتر از روی کاخ سفید پرواز کردید؟ — دلیلش این است که من فقط هلیکوپتر داشتم و

چیز دیگهای نداشتم که با آن از بالای کاخ پرواز کنم.
 - مسخره بازی را کنار بگذارید و جواب سئوالها
 را بدهید...

- من ترجیح میدادم با جت روی کاخ سفیدگردش
 کنم اما افسوس که در آن موقع تمام هواپیماهای فرودگاه
 (اریسون) مشغول انجام وظیفه بودند و بنده فقط توانستم -
 هلیکوپتری را که در یک گوشه فرودگاه بیصاحب بوده
 بدزدم.

- بسیار خوب، چرا برای پرواز شب را انتخاب
 کردید؟

- دلیلش این است که من با چند تا از رفقایم شرط
 بندی کرده بودیم، دوسه نفر از آنها مدعی بودند محافظین
 کاخ سفید شبها میخوابند، ولی من مخالف بودم و
 میگفتم: " مامورین کاخ سفید در راه انجام وظیفه شب
 و روز برایشان فرقی ندارد و یک لحظه از انجام وظیفه
 غفلت نمی کنند.

- براوو... احسن... آقای رابرت بریستون...
 معلوم میشود شما یک آمریکائی اصیل و وطن پرست هستید.
 - بنده هم خیلی از شما متشکرم... من به رفقایم

گفتم مامورین محافظ کاخ فقط روزهای مرخصی را درکنار زن و فرزند خود هستند.

— خب، آقای بریستون بفرمائید منظور شما چه بود از روی کاخ پرواز کردید؟

— عرض کردم منظوری نداشتم فقط یک شرط بندی بود رفقایم میگفتند محافظین کاخ نمی‌توانند هدف‌گیری کنند.

— شما چی جواب دادید؟

— البته من طرفدار مامورین کاخ سفید هستم و گفتم آنها میتوانند با چشم بسته مگس را در هوا بزنند. و حالا هم خیلی خوشحالم که مامورین کاخ هلیکوپتر مرا با تیر زده‌اند و من شرط را برده‌ام.

— براوو... احسن آقای بریستون...

— خیلی متشکرم...

— اونهائی که با شما شرط بندی کردند چه کسانی هستند؟

— جاسوسهائی که بر علیه شما کار میکنند، بودند.

— شما با جاسوسها چه ارتباطی دارید؟

— خود شما بمن ماموریت دادید که با آنها کار

کنم...

— آقای روبرت بریستون... متوجه گفته‌هایتان باشید.
— شما بمن سوگند دادید که حقیقت را بگویم.
— وقتی میخواستی با هلیکوپتر پرواز کنی چرا
شب‌ی را انتخاب کردی که آقای رئیس جمهور آنشب در
کاخ نبود؟...

— برای اینکه خیال نکنند برای دزدیدن رئیس
جمهور آمدم. ... چون بنظر دشمنان آمریکا هیچ رئیس
جمهوری بهتر از نیکسون نمیتواند منافع آنها را تامین
نماید... بهمین جهت هم جاسوسان خارجی که میدانستند
آن شب رئیس جمهور در کاخ نیست، شرط بندی را برای
آنشب گذاشتند!...

* * *

دریا زیرماتیان است

" دریا زیر پایتان است "

مدتی بود که توی مملکت سر و صدای زیادی برای غارت کردن زمینهای ساحلی بلند شده بود، منم که در این مملکت حق آب و گل دارم و فرزند این مرز و بوم هستم، با خودم گفتم: " چرا در این غارتهمگانی وظیفهام را انجام ندهم؟ بهر حال وقتی به آگهی زمینهای ساحلی که در روزنامههای عصر نوشته شده بود نگاه کردم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و راحت سر جایم بنشینم، آخر چطور میتوانستم راحت باشم؟ حق داشتم. چون هر متر مربعی زمینهای ساحلی را پانصد لیره قیمت گذاشته بودند، نصف آنرا اول میگرفتند و نصف دیگرش

را بعد از تصاحب زمین به اقساط طولانی میگرفتند، یک بار با دقت تیترو روزنامه را خواندم با خط درشت و سیاهی نوشته بود:

" دریا زیر پایتان است. "

بطور جدی تصمیم گرفتم پیشقسط را تهیه کنم ولی هنوز تقاضایش را پست نکرده بودم که توی خانهای ما عید شد، همه شادی و پایکوبی میکردند آگهی را یکی برمیداشت بخواند دیگری از دستش قاپ میزد تا زودتر بخواند، خلاصه غوغای عظیمی برپا شده بود و من با دیدن آن منظره غرق در خیالات جورواجور میشدم و با خود میگفتم:

" آخیش، بالاخره یه خونه کوچک گیرمون اومد که جلوش یه تراسه، روی تراس یه کاناپه هم وجود داره. " و این خیالات را با زن و بچه هایم در میان گذاشتم لحظهای بعد پسر کوچکم با حالت گریه به کنارم آمد و گفت:

— باباجون، داداش میگه نمیدارم تو روی کاناپه تراس بازی کنی.

با عصبانیت به پسر دیگرم نگاه کردم، او گفت:

— بابا جون، این میگه همش باید من روی تراس بازی کنم، تازه چند دقیقه پیش اونجا نشسته بود. با تعجب گفتم:

— کجا نشسته؟

— روی کاناپه تراس دیگه.

در همین اثنا مادر بچه‌ها یعنی زن بنده برای ساکت کردن بچه‌ها بداخل آمد و گفت:

— ساکت باشید بچه‌ها، پدرتون دو تا میخره، دعوا

نکنید ! !

فردای آن روز برای تهیه پانصد لیره پیش‌قسط پیش دوستان و آشنایانم رفتم واز آنها تقاضای وام نمودم. وقتی پانصد لیره تهیه شد آن را توی پاکتی گذاشتم و به آدرسی که در اعلان روزنامه نوشته بود فرستادم. هنگامیکه قبض پاکت را از متصدی گرفتم و به خانم آمدم برای بار دوم توی خانه‌ی ما عید شد و بچه‌ها جشن و شادی را شروع کردند. توی عالم رویا، مایوها، عینک‌های آفتابی و تمام وسائل دریا خریداری شد و من هم‌ماش به این موضوع فکر می‌کردم.

" آره دیگه، فردا پس فردا باز نشسته می‌شم، اونوقت

که باید کنار دریا، زیر سایبانی که خودم درست میکنم
 لم میدم، زنم هم توی خانه مشغول درست کردن کباب
 چوبی‌یه، بچه‌ها دارن دور حیاط پر از گل، چرخ‌میخورن
 ما دیگه خوشبخت شدیم!..."

بعد از آنروز هر وقت که می‌امدم خونه زنم و بچه‌هام
 دورمو میگرفتن و می‌پرسیدن:

— سند زمین اومده؟

و من فوراً "جواب میدادم:

— نه بابا، هنوز نیومده، فکر میکنم توی نوبته و
 همین میشه نوبت ما برسه! بعد هم قبض پستی را یکبار
 دیگه از جیبم بیرون می‌کشیدم و به بچه‌ها میگفتم:

— تا وقتی که این قبضو داریم نباید ترسید، شماها
 خودتونو برای تابستون آماده کنید، زمین ساحلی را
 می‌خرم، یه چادر کنار ساحل برپا میکنیم خودمونو با
 آفتاب دریای اونجا آشنا میکنیم.

موسم دریا داشت نزدیک میشد ولی هنوز از سند
 ما خبری نبود، خیلی نگران شده بودم نامه‌ای به آدرسی
 که پول را فرستاده بودم نوشتم بعد از چهار روز جواب
 نامه‌ام آمد نوشته بودند:

"مشتري گرام، ما با اداره ثبت اسناد يك مشكل كوچكي داريم كه بمحض برطرف شدن آن مشكل سند شما را ارسال خواهيم داشت، خواهش ميكنم در اين باره هيچ ناراحت نباشيد و اميدوار باشيد كه به اين زوديها صاحب زمين ساحلي خواهيد شد!

نامه را با صدای بلند برای زنم و بچه‌هایم خواندم دو مرتبه توی خانه شادی بزرگی برپا شد، پس پول ما بدستان رسیده و ما را مشتري خودشان میدانند، زمين ساحلي يه ما هم انتخاب شده، و كار ويلای ساحلي ما نصف بيشرش حقيقت پيدا کرده، فصل دريا از راه رسيد، يکشب كه با زن و بچه‌ها دور هم جمع شده بوديم تصميم گرفتيم به دريا برويم و تا حاضر شدن زمين آنجا باشيم، اينكار ما يك چادر احتياج داشت، كه آن هم كار مادر زنم بود كه بدوزد، پارچه چادر را خريديم و به مادرزنم داديم كه آنها آماده كند در همين موقع منم مرخصي سالانهام را گرفتم خريدهايمان را كرديم و آمادگي كامل برای دريا رفتن پيدا نموديم.

يك ميني‌بوس جلوی خانه‌مان آورديم پيش چشم همسايه‌ها لوازم دريا را توی آن ريختيم و همگي سوار

شده بطرف دریا رهسپار شدیم. البته خدا را صد هزار مرتبه شکر که آنهمه راه را بدون اینکه تصادف بکنیم به ساحل رسیدیم. ساحل را به زخم نشان داده گفتم:

— راستی خانوم، هیچ فکرشو میکردی که اینجا ما زمین داشته باشیم؟ باید خیلی خوشحال باشیم.

زخم گفت:

— مرد تو چی داری میگی؟ من از زور خوشحالی نمیتونم رو پاهام بند بشم، ولی زمین خالی هم کمی دردسر داره.

— آره ولی اگه قدری دندون روی جیگر بذاری، و باهام راه بیای، شبونه یکی دو اطاق اینجا درست می‌کنیم و هر تابستون هم یک طرفشو میسازیم، یه دفعه دیدی که در عرض چهار پنج سال صاحب یه ویلای قشنگ و مدرن کنار دریا شدیم.

وقتیکه اثاثیه‌ها را به یک حمال سپردیم، از روی آدرس موسسه‌ای که زمین ساحلی را بما فروخته بود رهسپار دفتر موسسه شدیم، بالاخره با کمی پیاده‌روی به یک مغازه رسیدیم که عینهو دکان سلمانی در و دیوارش آینه‌کاری شده بود و تمام کفش را فرش انداخته بودند

و یک میز چوب گردو و روبروی در گذاشته بودند که رویش چند تلفن و دفترچه یادداشت و قلم و دوات و لوازم زیادی که مخصوص میز روسای ادارات است دیده میشد. سر درمغازه هم یک تابلو نئون نصب شده بود که رویش نوشته شده بود "خرید و فروش املاک". با خانم و بچه‌ها داخل مغازه شدیم پشت میز چوب گردو و مجلل یک مرد چاق با سبیل‌های پرپشت سیاه نشسته بود و داشت دندانهایش را خلال میکرد سلام بلندی نثارش کردم و گفتم:

— قربان بنده کریم گول‌نخور هستم...

— خوشوقتم، فرمایشی داشتین؟

— بنده زمینی از شما خریدهام، البته به وسیله

پست یعنی اینکه...

— آهان، بله بله اجازه بدین.

یک دفتر کلفت جلد مشکی از داخل کشوی میزش بیرون کشید و شروع کرد به ورق زدن، یک مرتبه سرش را بلند کرده و گفت:

— درسته، درسته، زمین شما آماده است حالا

مایلید اونو ببینید یا اینکه بعدا؟

با شنیدن اینحرف به زنم نگاه کردم و زنم هم بروی من و بچه‌ها هم بروی ما نگاه کردند، صورت‌همه‌مان را یک خنده پیروزمندانهای پوشانده بود و خوشبختی را در چند قدمی خودمان می‌دیدم، بالاخره بخودم آمدم و لکنت زبان گفتم:

— اگه اجازه می‌فرمائید همین حالا بریم سر زمین.

— باشه اشکالی نداره، بریم.

افتادیم عقب سر یارو و از موسسه بیرون رفتیم، درختان و بیشه‌های سرسبز را یواش یواش پشت سر گذاشتیم، و به یک زمین صاف و هموار رسیدیم که به دریا نزدیک بود، نزدیک شدن به دریا ما را خیلی خوش حال میکرد، یکبار پشت سرم را نگاه کردم در حدود دو کیلومتر از شهر دور شده بودیم ولی این دور شدن از شهر زیاد برایمان مهم نبود. بالاخره با گذشت زمان فاصله شهر تا آنجا را هتل‌ها و اتوبانها و ویلاها پر میکرد، یارو بنگاهی داشت به دریا نزدیک میشد و خنده‌ی ما رفته رفته بیشتر میشد، یارو راه میرفت، ما هم پشت سرش تا اینکه به لب دریا رسیدیم. برگشت بطرف من، دستش را به کمرش زدو گفت:

— اون زیر مایو پوشیدید؟

به زنم نگاه کردم و آهسته گفتم:

— الان چه وقته دریا رفتنه؟...

زنم گفت:

— بابا بیچاره خیلی راه اومده، مگه نمی‌بینی عرق

کرده حتما "شنا بکنه تا خستگی از تنش بیرون بره، داره

بهت تعارف میکنه قبول کن.

یارو که دید جوابش را ندادم گفت:

— آقای محترم اگه شما شنا بلد نیستید پسر بزرگتون

لخت بشه.

با عجله گفتم:

— نخیر قربان، بنده خیلی خوب شنا بلدم، درسته

خسته شدیم و احتیاج به شنا داریم، پسر هم عرق کرده

هرسه میریم توی دریا تا خنک شویم.

یارو گفت:

— البته، البته...

به زنم گفتم:

— خانوم تو با بچه‌ها کمی کنار دریا بنشینید تاما

برگردیم.

زنم با سر جواب مثبت داد، یارو لخت شده و با آن بدن پریشم رفت توی آب، و شروع کرد به شنا کردن من و پسر من هم بدنبالش پریدیم توی دریا، از ساحل خیلی دور شدیم، یارو گاهگاهی برمیگشت و فریاد میزد:

— بیائید، بیائید...

چیزی نمانده بود که از زور خستگی خودم را روی آب رهاکنم. ناچار داد زدم:

— آهای آقای محترم، بهتره برگردیم...
یارو فریاد کشید:

— نفهمیدم چی گفتی؟ مگه نمی‌خوای زمینتوببینی؟
این دفعه من حرف او را نفهمیدم، دومرتبه فریاد زدم:

— آقای محترم، خواهش میکنم بلندتر بگوئید متوجه نشدم.

— میگم مگه نمی‌خواهید زمین ساحلی روببینید؟
— چرا.

— پس شنا کنید، قدری جلوتر، الانه میرسیم،
میدونید اینجاها متری هفتاد و پنج لیتر ارزش داره

تازه اگه بخواهید می‌توانید اونو با دو برابر سود عوض کند. یارو عینهو تارزان‌شنا می‌کرد و حرف می‌زد، اصلاً " خستگی سرش نمیشد. منم باهن وهن همراه پسر پشت سرش‌شنا می‌کردم، با شنیدن حرفهای او با تعجب فریاد زدم:

— چی میگی برادر؟ مگه زمینی که بهم فروختی توی دریاست؟ ...

— بله.

— ولی شما بما گفتید ...

— ما چی گفته بودیم؟ مگه جز اینکه توی اعلان رزنامه نوشته بودیم: " دریا زیر پایتان است؟ "

— آخه ما فکر کردیم ...

— اگه قدری دیگه صبرکنی و غیرت بخرج بدی

داریم می‌رسیم ...

— چیزی نمانده که از آبهای دریای سیاه سر در

آریم.

یارو به پشت خوابیده گفت:

— اختیار دارید آقا، ما دروغ گفتن بلد نیستیم.

زمینی که می‌خواهیم به شما بدیم توی آبهای

دریای سیاهست . بعد دستش را زیر سرش گذاشته گفت :
 — شما را بخدا به این منظره نگاه کنید ، اینجا
 نشستن واقعا " لذت داره و اون زندگی بهشتی که
 شنیدین همین جا میشه پیدا کرد ، میدونی چی یه برادر
 چرا بخودت ضرر برسونی ، اگه از من میشنوی ، یه بلم
 بزرگ بخر و روش یه خونه بساز ، اونوقت دست زن و
 بچه ها تو بگیر و بیا اینجا زندگی کن ، زندگی دور از سرو
 صدا و ترافیک و اینجور گرفتاریها !

— بله صحیح میفرمائید ، ولی مگه دریاها ونهرها
 و رودخانه ها مال دولت نیست ، حالا چطور شما اونا —
 رو از هم تفکیک کردید ؟

یارو لبخندی زده جواب داد :

— خدا پدرتو بیامرزه با رئیس ثبت اسناد روی
 همین موضوع اختلاف داشتیم ! و هنوزم داریم ، اونا
 میگن که از زمان صدراعظم حمدالله دریاها مال دولته و
 برای اثبات این موضوع سند داریم ، واسه همین حرف
 هم کارمان به دادگاه کشیده شد ، فکر میکنم امروز و
 فردا هیئت منصفه تصمیم نهائی یش رو اعلام بکنه ، ولی
 مطمئن باش که ما برنده هستیم ، شما از حالا خودتونو

صاحب اینجا بدونین و کوچکترین تردیدی بدلتون راه ندین، از همین حالا بفکر خریدن یک بلم بزرگ‌باشین! یارو با گفتن ان حرفها یگ پشتک زد و شروع به شنا کرد و ادامه داد:

– بله برادر اینجا مال شماس! نگاه کنید توی ملک خودتان دارید شنا میکنید. همون جایی که پسرتون داره شنا میکنه یه جاده باز میشه، فکر میکنم همین جا جاده‌های اصلی میشه!

با تعجب فریاد زدم:

– چی، جاده؟

– بله جاده ببینم مگه هنگ کنگ نرفتید؟

– نخیر بنده کجا به هنگ کنگ رفتم!!

– بهر حال اینجا عین هنگ کنگ میشه، فردا پس فردا است که بلم و قایق اینجا هم گرفتاریهای ترافیک وسط شهر رو بوجود بیاره، بله اینجا یعنی زمین ساحلی شما مشرف به جاده اصلی‌یه.

به پسر نگاه کردم و فریاد کشیدم:

– آهای پسر، می‌بینی، اینجا راه عبور قایق و بلم

هاست، مواظب باش.

پسرم با تعجب نگاهم کرد...
وقتی به خشکی برگشتیم، به زنم مژده داده گفتم:
— راستی زن عزیزم، دریا زیر پامونه!...

* * *

عاقبت این روزها

به کجا خواهید رسید

عاقبت این روزها به کجا خواهد کشید؟

هر دو همسایه‌ام بودند . . . هیچ کدام از دیگری خوشش
نمی‌آمد . . . هر دو با فاصله کمی بازنشسته گردیدند . هر
دو برنده ممتاز بخت‌آزمایی شدند . . . هر دو تصمیم
گرفتند با این پول تجارت کنند و مثل سایر تجار روز
به روز به تعداد صفرهای حساب پسران‌داز خود بیفزایند . . .
چون از این کار تجارت اطلاعی نداشتند تصمیم گرفتند
از کسانی که در امر تجارت وارد هستند کمک بگیرند .
یکی از آنها با یک مامور وصول مالیات آشنا بود و می‌دانست
دوستش بخاطر ارتباط شغلی و رفت و آمدی که با تاجر
دارد به فوت و فن کارهای تجاری وارد است یگراست پیش

دوستش رفت و پرسید:

"با پولهایم چکار بکنم که سود خوبی داشته باشد؟"

مامور وصول مالیات از شنیدن حرفهای دوستش
لبخندی زد و جواب داد:

"هرچه پول داری بده طلا بخر، در مدت کوتاهی
قیمت طلا خیلی ترقی می‌کند..."

همسایه اولی که بحرف مامور وصول مالیات اعتماد
کامل داشت تمام پولهایش را داد و طلا خرید...
همسایه دومی با یک آدم اقتصاددان دوست بود
بهمین جهت از او کمک خواست. مرد اقتصاددان به او
گفت:

"تمام پولها تو بده آهن بخر... بزودی قیمت
آهن دو برابر میشه..."

او هم به حرف مرد اقتصاددان گوش داد... تمام
پولهایش را داد آهن خرید... بعد از مدت کوتاهی قیمت
طلا به دو برابر رسید... همسایه اولی رفت پیش مامور
مالیاتی و گفت:

"طلاها خیلی استفاده می‌کنه چطوره بفروشم؟"
"بفروش... این قیمت دیگه آخرین حد ترقی یه..."

همسایه اولی طلاها را با صد درصد استفاده فروخت
از این معامله خیلی خوشحال بود تصمیم داشت با نظر
مامور مالیاتی معامله نان و آب دارد دیگری بکند...

قیمت آهن هم که روز بروز بالا میرفت به دو برابر
رسید. همسایه دومی که قند توی دلش آب میشد به
مردم اقتصاددان مراجعه کرد و پرسید:
"آهن‌ها خیلی استفاده می‌کنه، موافقی بفروشم؟
مرد اقتصاددان با اشاره سر موافقت کرد:
"بعیده قیمت آهن از این بالاتر بره... زودتر
بفروش..." او هم آهن‌ها را با صد درصد استفاده
فروخت... و به دوست اقتصاددان گفت:
"فکر یک معامله نان و آبداری باش تا پولها معطل
نمانه..."

قیمت طلا با سرعت بالا میرفت و همسایه اولی از
اینکه طلاها را فروخته خیلی پشیمان و ناراحت بود. از
مامور مالیاتی پرسید:
"پولها را چکار کنم؟..."

" دوباره طلا بخر... "

چون قیمت طلا خیلی ترقی کرده بود این بار همسایه
اولی تمام پولی را که داشت داد و نصف دفعه اول طلا
خرید...

همسایه دومی هم که از فروختن آهن‌هایش ناراضی
بود به مرد اقتصاددان گفت:
" حیف شد آهن‌ها را فروختیم اگر مانده بود الان
چهار برابر استفاده می‌کرد. "

مرد اقتصاددان جواب داد:
" تجارتهای امروزی با هیچ فورمولی جور درنمیاد...
من چه تقصیر دارم؟ "

— فعلاً " تکلیفم چی‌یه؟... پولها را چکار کنم؟ "
" دوباره آهن بخر... با این وضع قیمت آهن
خیلی ترقی میکنه... "

چون قیمت آهن خیلی بالا رفته بود همسایه دومی
تمام پولش را داد و نصف دفعه اولی آهن خرید...

* * *

قیمتها ساعت به ساعت بالا میرفت...
همسایه اولی از کارمند مالیاتی پرسید:

" چکار کنم؟ ... "

" بفروش ممکن نیست قیمت طلا از این بالاتر بره ... "

همسایه اولی طلاها را فروخت و چند برابر سود کرد . از خوشحالی نمیدانست چکار بکند، اگر از جوانی مشغول این کار شده بود حالا میلیاردر بود ...

تاجر آهن از دوست اقتصاد دانش پرسید:

" چکار کنم؟ ... "

" بهتره زودتر بفروشی ... قیمت آهن به حد انفجار رسیده غیرممکنه از این بالاتر بره " .

او هم آهنها را فروخت ، سود زیادی نصیبش شد .

از شدت خوشحالی روی پا بند نمی شد ...

قیمت ها همچنان بالا میرفت !

هر دو همسایه بازهم به دستور دوستانشان طلا و آهن خریدند . اما چون قیمت ها ترقی کرده بود با پولی که دادند نصف دفعه قبل جنس تحوصی گرفتند .

این خرید و فروشها و بالا رفتن قیمتها و سود بردن ها و دوباره با همان پول نصف دفعه قبلی جنس خریدن آنقدر تکرار شد که در دفعه آخر همسایه اولی میزان طلائی را که خریده بود توی کیف جیبی اش جای

داد... و تاجر آهن مقدار جنسی که دفعه آخر خریده بود در گوشه حیاط خانهاش ریخت...

کار این خرید و فروشها بجائی رسید که یکروز همسایهها متوجه شدند تاجر آهن خود را طناب کلفتی روی ایوان خانهاش به دار آویخته است. روی زمین یک نامه کوتاهی دیده میشد که نوشته بود: "تمام پولم را برای خرید یک میخ بزرگ دادم تا بوسیله آن خودم را دار بزنم... هیچکس مسئول مرگ من نیست وصیت میکنم این میخ بزرگ را بالای قبرم بطور عمودی بکوبید تا عبرت سایرین گردد و هوس تجارت نکنند والسلام".

در مراسم تشییع جنازه تاجر آهن... همسایه دیگر که خرید و فروش طلا میکرد حضور داشت... خیلی ناراحت و غمگین بنظر میرسید. وقتی علت ناراحتی او را پرسیدم با چشمان پر از اشک جواب داد:

— این همسایه ما حداقل توانست قبل از مرگش با پولی که داشت یک میخ بزرگ برای دار زدن خودش بخرد. نمی دانم تکلیف من چی یه؟ مقدار طلائی که بعد از این همه خرید و فروش برای من مانده بقدری کوچک است که نمیدانم آن را کجا گذاشتم... گمان میکنم وقتی زنم اتاق را جاروب میکرده با گرد و خاک قاطی شده و باد آنرا برده!!!

آخرین نامه لومومبا

آخرین نامه لوموبا

در روی کره زمین هر روز انواع و اقسام کلک‌ها و کلاه گذاری‌های عجیب و غریب به وقوع می‌پیوندد... انسان‌هایی که وسیله افراد دیگر امرار معاش می‌کنند همچنین انگل‌هایی که وسیله جمعیت‌های عقب مانده در اجتماع به زندگی خود ادامه می‌دهند. برای اینکه چشم و گوش انسان‌های عقب مانده باز نشود و حقیقت را نبینند ، کلیه گفته‌ها و ادعاهای خودشان را فراموش کرده و گاهی عکس آن را عمل می‌کنند... در این راه از لکه‌دار کردن آبرو و حیثیت دیگران هم ابائی ندارند... برای تامین منافع خودشان آدم‌های شرافتمند را بصورت افراد خائن

و بیشرف معرفی می‌کنند و برعکس اشخاص بیشرف و خائن را بصورت انسانهای باشرف در اجتماع نشان می‌دهند و خلاصه کلام اینکه درستکارها را نادرست و خلافکارها را آدم‌های شریف و پاک بخورد مردم می‌دهند...

وطنپرستان حقیقی را بنام افراد انگل خارجی و داخلی و خائنین به کشور و نوکران پست و جیره‌خوار خودشان را بنام وطنپرست حقیقی معرفی می‌کنند. مثل هست که ما در این دنیا روی دو پای خودمان نایستاده‌ایم بلکه سرمان را روی زمین گذاشته‌ایم و پاهایمان را توی هوا نگه داشته‌ایم، بهمین جهت همه چیز را وارونه می‌بینیم البته ما وارونه نمی‌بینیم، بلکه هر چیزی را برعکس به ما نشان می‌دهند.

انگل‌های خارجی و داخلی برای اینکه مردم را به خواب غفلت فرو ببرند، از کلیه مواد مخدر که باعث عقب‌ماندگی انسان‌ها میشود، استفاده می‌کنند.

بنابراین ما برای اینکه تمام رویدادها را درک کنیم و بتوانیم درست را از نادرست و کج را از راست و خوب را از بد جدا کنیم و گول نخوریم، باید سعی بکنیم عقل خودمان را خوب به کار بیندازیم، روی تمام مسائل جهانی

زیاد فکر کنیم... البته این کار آسانی نیست خیلی هم مشکل است... گول خوردن از گول نخوردن خیلی آسانتر است...

پاتریس لومومبا که برای نجات مردم کنگو می‌جنگید کشته شد. لومومبا جانش را بخاطر آزادی هموطنانش از دست داد...

ما خیلی خوب می‌دانیم معنی نجات مردم چی هست هنگامیکه پدران ما در دوران فرماندهی آتاتورک در مقابل امپریالیست‌ها و انگل‌های اجتماع و برای خاطر بی‌بند و باری کشورمان و آزادی آن سر و جانشان را فدا میکردند، فرزندان ما از پستان خشک مادرشان بجای شیر خون می‌مکیدند... از اینرو ما درد لومومبا و هموطنان او را خوب حس میکنیم و از کلک‌های انگل‌های اجتماع هم کاملاً "سر درمی‌آوریم... این همدردی بهترین دلیل پیوند دو کشور رنج کشیده و ستم‌دیده و گویاترین پاسخی است به اینکه چرا ما لومومبا را دوست داریم...

مجله‌ای که در کشور تونس
منشر می‌شود، آخرین نامه لومومبا را که چند لحظه قبل
از مرگ در زندان برای زنش نوشته منتشر ساخته است...

در بالای این نامه، عکس زن سیاهپوستی با موهای فری و ژولیده بچهای را که گریه می‌کند در بغل گرفته است چاپ شده. شاید این عکس زن لومومبا باشد... و شاید هم سمبل رنج و محنت یک قوم است... در هر حال نامهای که بنام زن لومومبا چاپ شده بقدری تأثرآور است که اگر کسی حتی یکذره حس انسانیت و شرف در دلش باشد، امکان ندارد از خواندن آن اشک نریزد.

آخرین نامه لومومبا را که از روی مجله تونسی ترجمه شده است به شما خوانندگان محترم تقدیم می‌کنم...

" زن عزیزم: "

وقتی این نامه را میخوانی نمیدانم در این دنیا هستم یا نه، ممکن است این نامه بدست تو نرسد. وقتی برای آزادی کشورم می‌جنگیدم، یک لحظه شک و شبهه نداشتم که در این جنگ مقدس پیروز خواهیم شد. من و دوستانم زندگی خودمان را روی این جنگ گذاشتیم... ما فقط یک چیز می‌خواستیم... میخواستیم مردم کشور ما مثل انسان شرافتمندانه زندگی کنند و اما استعمارگران بلژیکی عکس اینرا می‌خواهند. مامورین فلان. فلان شده"

سازمان ملل متحد هم از آنها بدترند و کوچکترین اهمیتی به تقاضاها و خواسته‌های ما نمیدهند.

بعضی از هموطنان ما را گول زده و از راه به در برده و خرابشان کرده‌اند، عده‌ای را هم با پول خریدماند برای اینکه حقیقت را از بین ببرند و خواسته‌های ما را بی‌ارزش کنند، هرکاری از دستشان آمده انجام داده‌اند. می‌خواهم این را بگویم، اگر بمیرم یا بمانم... اگر آزادم کنند و یا تا آخر عمر در زندان بمانم عین خیالم نیست و امکان ندارد یک ذره در اعتقادات من و هدفی که دارم تغییر و انحراف حاصل شود. تنها خواسته و آرزوی من آزادی کنگو و آزادی ملت ستمدیده و رنج کشیده‌ای این سرزمین است که دارند زیر پای انگل‌های خارجی له می‌شوند. بله. تنها فکر و عقیده من اینست و بخاطر این آرزوی مقدس جان من و دوستانم ارزشی ندارد.

دوستان و دشمنان من این را بدانند که پیوند من با ملت گسستنی نیست با مرگ و اعدام و هر کار دیگری که بکنند ذره‌ای از اعتماد من به ملت کنگو کاسته نخواهد شد.

از درون دلم می‌شنوم و احساس می‌کنم که خلق ما

پیروز می شوند و دشمنان خارجی و داخلی را از بین می برند .
از میان خلق ما انسان هائی پیدا می شود و جلوی این
انگل های خارجی و داخلی را می گیرند و آنها را سر جای
خودشان می نشانند . و بالاخره روزی میرسد که مردم ما
زندگی شرافتمندانه و آزادش را شروع می کند و حق حیات
پیدا می کند .

ما تنها نیستیم ، مردم آسیا و آفریقا و اکثر جاهای
دنیا یکروز موفق خواهند شد طوق بندگی را از گردن خود
باز کنند . ما با آنها همقدم هستیم . و خواهیم توانست
سربازان جیره خوار انگل های خارجی را که توی خاک ما
هستند ، به گورستان بفرستیم .

به فرزندان خودم که بعد از من خواهند آمد و من
آنها را نمی بینم می گویم " فرزندان عزیز ، در آینده
روزهای درخشان کنگو فرا میرسد . هر یک از شما باید
هدفشان آزادی و سرفرازی کنگو باشد . سعی کنید بر ضد
استثمارگران و زورگویان و آنها که به آب و خاک و ثروت
کشورتان چشم دوخته اند مبارزه کنید و آنی از جنگ و جدال
با آنها غفلت نکنید .

هرچقدر مرا آزار بدهند و شکنجه کنند ممکن نیست

در مقابل انگل‌های اجتماع به زانو دربیایم... مرگ برای من بهتر و شیرین‌تر از زندگی ننگ‌آلود بندگی و بردگی است. هیچ چیز نمی‌تواند مرا از عشق ورزیدن و دوست داشتن سرزمین مقدسم باز دارد. بخاطر آینده درخشان کشورم اگر محکوم هم بشوم مرگ را با سربلندی می‌پذیرم. یک روز میرسد که تاریخ انگل‌های اجتماع را رسوا کند، آن زمانی است که به کاخ‌نشینان بروکسل و دوستان آنها یاد می‌دهند که چطور از دست انگل‌ها و عروسک‌های خیمه‌شب بازیشان نجات یافته و بی‌بند و باری را از کشورمان دور نمودهایم.

یک روز افریقا تاریخ خودش را می‌نویسد، تاریخی را بدست می‌آوریم که در شرق و غرب به آن افتخار خواهیم کرد.

برای من اشک نریزید. من از ملت‌م خاطر جمع هستم که برای آزادی کشور رنج کشیده و ستم‌دیده خود قیام خواهند کرد.

زنده باد گنگو

و

زنده باد افریقا

" پاتریس لومومبا "

بله، این انگل‌های خارجی و داخلی که لومومبای
وطنپرست را کشتند، برای گول زدن خلق‌های دنیا پشت
سر جنازه‌اش هم از تهمت و افترا نسبت به او دست
برنداشتند. افترا حربه‌ی نامردها... دروغگوها...
ترسوها و خیانتکاران است. افسوس که ملت‌ها هم هنوز
آنطور که باید رشد نکرده‌اند و بعضی‌ها خیلی زود تحت
تاثیر قرار می‌گیرند و گول می‌خورند.

* * *

قوطلی کنسرو

قوطی کنسرو

شبی که کمال و بر و بچه‌هاش به خانه‌ی ما آمدند
از بد شانسی هیچی برای شام نداشتیم.
زنم آهسته به پسرَم گفت:
— بدو برو از بقالی سرِ کوچه یک قوطی کنسرو
بگیر بیار.

پسرَم پرسید:
— ماما کنسرو چی بگیرم؟
— فرق نمیکنه... هر کنسروی باشه... باشه...
لوبیا... دلمه... ماهی... هرچی داشت بگیر بیار.

من و مهمانها توی اتاق مهمانخانه نشسته بودیم و
 گپ میزدیم... کمال دو سه بار به ساعتش نگاه کرد...
 فهمیدم گرسنه شده اما بروی خودم نیاوردم...
 ساعت نزدیک ده بود برای اینکه مهمانها را سرگرم
 کنم تا خانم یک چیزی حاضر بکنه، موضوع شعر و شاعری
 را مطرح کردم... چون این بحث خیلی دامنهدار است
 و می شود ساعتها درباره ی آن حرف زد و وقت را گذرانند...
 از بیرون صدای چکش و تیشه و تق و توق عجیبی
 بلند شد.

کمال با شوخی پرسید:

— چه خبره؟ بنائی دارین یا خانم با همسایه ها
 جنگ و زد و خورد راه انداخته؟
 منهم به شوخی جواب دادم:

— هفته پیش ما یکی از میهمانهای همسایه ها را
 کتک زدیم شاید اونا امشب فهمیدن ما مهمان داریم
 می خواهند تلافی کنند.

میهمانها از این شوخی بموقع من بصدای بلند به
 خنده افتادند. وسط های خنده صدای جیغ زنی به
 گوشمان رسید.

— اونجوری نه... دست و بالت خونی میشه.
دهان همهء ما از تعجب باز ماند. نمیدانستیم توی
اتاق پهلویی چه خبره.
کمال گفت:

— پاشو برو ببین موضوع چی یه؟
تا خواستم از جام بلند بشوم، صدای خانم بلدتر
و خشم آلود بگوשמ رسید:

— برو اون کارد آشپزخانه را بیار...
اسم کارد آشپزخانه را که شنیدم، سر جایم میخکوب
شدم. این دیگه شوخی نبود... کمال با لحن گوشه‌دار
گفت:

— صبر آمد بری؟...
خانم کمال بلند شد به اون اتاق جلو شو گرفتم و
گفتم:

— شما زحمت نکشین... خودم میرم...
در این اثنا صدای جیغی بلند شد... دویدم بیرون
ببینم چه خبره، دیدم مچ دست خانم بریده و خون
فواره میزنه بیرون... یک قوٹی کنسرو و یک چکش و یک
کارد و چندتا سیخ و میخ و خرت و پرت روی زمین ریخته.

داد زدم:

— این چه افتضاحی‌یه؟ ... چکار می‌کنید؟
مادرم مثل مادر زنها تمام شروع به غر... و ...
غر... کرد.

— چند دفعه بهش گفتم در قوطی کنسرو اینجوری
باز نمیشه، اما گوش نداد.

دخترم داشت مچ دست مادرش را می‌بست ... مادرم
در بازکن را بدست گرفت، مشغول ور رفتن با قوطی کنسرو
شد و مرتب غر میزد.

— هر کاری راه داره. با کارد آشپزخانه که نمیشه
قوطی کنسرو را باز کرد. آخر چرا به حرف بزرگترها گوش
نمیدین؟

مادرم خیال نداشت از غر زدن دست برداره...
ناگهان جیغ او هم بلند شد.

— الهی ذلیل بشه هر کس این قوطی کنسرو را
درست کرده. این چه جور قوطی‌یه که با هیچی باز نمیشه؟
قوطی‌های سابق را تا اشاره می‌کردی، باز میشد.

دخترم که کار بستن مچ مادرش را تمام کرده بود،
به کمک مادر بزرگش آمد... قوطی کنسرو را از اون که

انگشتش را زخمی کرده بود، گرفت و شروع به تقلا کرد...
حالا نوبت من بود که داد و فریاد کنم... به سر
پسرم داد زدم:

— پسر مگر تو عقل نداری... آدم وقتی کنسرو
میخوره میده بقال درشو باز میکنه. راست گفتن " وقتی
عقل نیس، جان در عذابه. " زود باش قوٹی را بردار
ببر بده خود بقاله بازش کنه...
پسرم گفت:

— بابا من چه تقصیری دارم؟ بهش گفتم درشو
بازکن... گفت "قوٹی در بازکن نداریم. میخوای ببر...
نمیخواهی برو پی کارت."
— یعنی چه... این چه حرفی یه... وظیفه شهباید
درشو باز بکنه.

— من چکار کنم؟ باز نکرد... گفت "ما که جانمان
را از سر راه پیدا نکردیم. شاگردم پریروز آمده در یک
قوٹی را باز کنه یک انگشتش قطع شده و الان توی
بیمارستان خوابیده..."

نمی خواستم قانع بشم و از طرفی چارهای هم نداشتم
به پسرم گفتم:

— قوطی کنسرو را بردار ببر دکان بقالی بهش بگو
 بابام سلام رسوند و خواهش کرد در قوطی را باز کنین...
 اینجور بگی حتماً" بازش میکنه...
 می خواستم برگردم به اتاق مهمانخانه که کمال وارد
 آشپزخانه شد و پرسید:
 — چه خبره؟ مبادا برای ما شام درست کنید. ما
 داریم مرخص میشیم...
 — غیر ممکنه... این وقت شب نمی گذارم شام نخورده
 تشریف ببرید.
 زنم هم دنبال تعارف من گفت:
 — این پسر ما ماشاءالله هزار ماشاءالله خیلی بی—
 دس و پاس... یک زن بیوه بهتر از این خرید میکنه.
 رفته کنسرو خریده ولی متوجه نبوده بده بقال درشو باز
 کنه...
 مادرم هم که دنبال فرصت میگشت، نیش خودشو
 بزنه با طعنه گفت:
 — خانم هم اومد با کارد آشپزخانه در قوطی را باز
 کنه، رگ مچ دستشو برید.
 منکه دیدم کار داره به جاهای باریک میکشه، گفتم

— پسر مو فرستادم دکان بقالی... رفت در قوٹی
رو باز کنه. الان میاد. یکدقیقه صبر کنین شام حاضر
میشه...

همسر کمال آقا هم که به آشپزخانه آمده بود و گفت
و گوی ما را می شنید، گفت:

— بچه را این موقع شب بیخودی فرستادین دکان
بقالی... همسایه‌ی ما دیروز یک قوٹی کنسرو ماهی خریده
بود، تمام اهل محل جمع شدیم نتونستیم در شو باز
کنیم.

کمال آقا چاقوی مخصوص سفری را از جیبش بیرون
آورد... این چاقو پنچ تیغه داشت. هر کدامش یک کاری
را انجام میدادن... باهش میشد در هر جور قوٹی و
بطری را باز کرد...

کمال آقا چاقوشو تو هوا چرخ داد و گفت:
— خانم جان چرا دروغ میگی؟... چطور تمام اهالی
محل جمع شدند و نتونستن در یک قوٹی کنسرو را باز
کنند؟ با این چاقو در قوٹی کنسرو که سهله، میشه در
گاو صندوق را باز کرد.

پسر آقا کمال هم که وارد آشپزخانه شده و این

حرفها را می شنید، چاقوی دیگری از جیبش بیرون آورد و گفت:

— اون چاقو مال عهد دیزی‌یه، خیلی وقته از مد افتاده... اصلاً "چاقوی به اون سنگینی را کی میتونه توی جیب بگذاره؟... اگه چاقو میخواهی ایندها... بیا نگاه کن بین فقط یک تیغه داره. همین یک تیغه چهارده کار انجام میده. به چپ بچرخانی چوب پنبه را درمیاره... براست بچرخانی قوطی کنسرو باز میکنه... با نوکش میشه قفل گنجه را باز کنی... یکی از دوست‌هام که امریکارفته اینو از اونجا برام فرستاده.

کمال گفت:

— اون چاقو بدرد همان امریکائیها میخوره... چاقوی من حداقل صد سال عمر داره... از پدر پدرم... به من رسیده... در قوطی کنسرو که هیچ... میشه باهش چاه نفت حفر کرد...

در این موقع پسر برگشت... قوطی کنسرو کج و کوله شده توی دستش بود. ازش پرسیدم:

— بازش کرد؟

پسر جواب داد:

— بقال می خواست بازش کنه، میخ رفت تو دستش
عصبانی شد و قوٹی را پرت کرد وسط کوچه... و سی چهل
تا فحش هم بهم داد...
من عصبانی شدم... اما کمال با خونسردی لبخندی
زد و گفت:

— قوٹی را بده به من...

پسرم قوٹی را دو دستی بطرف او دراز کرد، آقا
کمال چاقوی یادگاری پدر پدرش را از جیبش درآورد،
قوٹی کنسرو را وسط زانوهایش گذاشت و شروع کرد به ور
رفتن با قوٹی... در همین حال پشت سر بقال بد و
بیراه می گفت "اسمشان را هم گذاشتن کاسب... نمی تونن
در یک قوٹی کنسرو را باز کنند..." یکدفعه صدای آخ
و... واخ کمال آقا درآمد. قوٹی را به وسط اتاق پرت
کرد و پشت سر هم می گفت "بریدم... بریدم..."
شکر خدا که توی خانه دوا و پنبه داشتیم... زانوی
کمال آقا را دوا مالیدیم و بستیم... شلوارش هم پاره
شده بود... گفتم:

— شلوارت را در بیار بدم پارگی شو بدوزند.

کمال گوشش به حرف من بدهکار نبود. مرتب داشت

غرمیزد. "آخه این چه جور قوطی کنسروی‌یه؟ این لامصب قوطی کنسرو نیس صندوق رمز پنتاگونه. انگار سازندماش میخواستہ اسرار مملکت را توی این جا بده که اینقدر محکم کاری کرده. شیش تا دونه دلمه که اینهمه سفت کاری نداره. . . .

پسر آقا کمال چاقوی یک تیغه چهارده هنرما مریکا ئیش را بیرون آورد. اما چاقوی او هم با تمام این مزایا نتوانست کاری انجام بدهد. بعد از اینکه مدتی تقلا کرد، پرسید:

— چکش دارین؟

زنم گفت:

— آقا پسر با چکش که همیشه در قوطی کنسرو باز کرد. . . . از دلمه‌ها دیگه چیزی باقی نمانده.

خانم آقا کمال گفت:

— میخ بهتره. . . . بشرط اینکه میخ گنده باشه. . . . مثل میخ طویله. . . .

ایندفعه من خندیدم و جواب دادم:

— تو خونه ما میخ طویله پیدا نمیشه. . . . ایندفعه که آمدین اینجا یه دونه با خودتان بیارین. . . .

بعد از اینکه همه نیرو و قدرت خودشان را آزمایش

کردند و از کارد و میخ و تیشه و گاز انبر کاری ساخته
نشد گفتم :

— بدین به من ...

قوٹی را گرفتم ... رفتم ساطور را برداشتم و افتادم
به جان قوٹی کنسرو ... مثل کسی که میخواهد از دشمن
خونی خودش انتقام بگیرد ، میخواستم به هر قیمتی شده
قوٹی را باز کنم . ساطور را بلند کردم و محکم روی قوٹی
زدم ... قوٹی کنسرو از زیر ساطور دررفت . مثل بمب
توی هوا به پرواز درآمد و با سرعت سیر نور به کنج دیوار
کوبید ، از آنجا هم کمانه کرد و با سرعتی کمتر بطرف من
آمد ... خدا رحم کرد بسرعت سرم را خم کردم . اگر
قوٹی به سر و صورتم میخورد ، سرم درب و داغون
میشد ... اما دفاع بموقع من باعث شد که قوٹی به شیشه
بزرگ در اتاق خورد و شیشه با صدای " جرینگ ... جرینگ "
خرد و خاکشیر شد و روی زمین ریخت .

قوٹی کنسرو له شده و کج و کوله مثل نارنجکی که
ضامنش گیر کرده باشد ، کنار اتاق افتاده و ما هفت هشت
نفر اطرافش حلقه زده بودیم و با ترس و کینه تماشایش
می کردیم .

در این موقع صدای زنگ در حیاط بلند شد. با تعجب و نگرانی از اینکه چه کسی این موقع شب بسراغ ما آمده در حیاط را باز کردیم... همسایه پهلوی دستی ما بود که از اینهمه سر و صدا نگران شده و آمده بود ببیند چه خبر شده... از دیدن او خیلی خوشحال شدم چون شغل این همسایه آهنگری بود از او خواستم در قوٹی کنسرو را باز کند... مرد آهنگر گفت:

— باز کردن در یک قوٹی کنسرو که کاری نداره... شاگردم را میفرستم بیاد بازش بکنه...

همسایه آهنگر رفت و دو دقیقه بعد پسر بچه لاغر و ژنده پوشی آمد تا قوٹی کنسرو را باز بکنه... همه ما اطراف قوٹی کنسرو حلقه زده و منتظر بودیم ببینیم آقا پسر چکار میکنه. پسر بچه اول یکی... یکی ما را برانداز کرد... بعد قوٹی را از روی زمین برداشت یکی... دوباره... توی دستش چرخاند... کمال آقا گفت:

— اینهمه آدم بزرگ نتونستن بازش کنن. تو چطوری بدون اساس میخواهی بازش کنی؟
منهم گفت:

— آقا جان بدون وسیله نمی‌تونی بازش کنی .

پسر آقا کمال هم به طعنه گفت :

— این نیم وجبی فوتش میکنه باز میشه .

مادرم هم نتونست تاب بیاره ، گفت :

— پسر جان مواظب باش زخمی نشی .

پسربچه قوٹی کنسرو را توی دست چپش گرفت و

با دست راستش طوری در آن را باز کرد که عینهو در

پاکت سیگار باز میکند . . . بعد هم قوٹی را بطرف من

دراز کرد و گفت :

— بفرمائید .

از تعجب شاخ درآورده بودیم . گفتم :

— بارک الله پسر . . . چه جوری بازش کردی ؟

پسرک با غرور جواب داد :

— مگه شماها سواد ندارین ؟

— چرا . . .

— پس چرا روی قوٹی را نخواندین ؟ اینهاش روی

قوٹی نوشته که چه جوری باید بازش کرد . . .

روی قوٹی را نگاه کردم . نوشته بود " طرز باز

کردن قوٹی کنسرو ، نوک برجستگی کوچکی را که درسمت

راست قوٲی هست بگیریٲ و به آرامی به سمت چپ بکشید ،
قوٲی باز خواهد شد . . . "

بقدری تعجب کرده بودیم که یادمان رفت از شاگرد
آهنگر تشکر کنیم .

* * *

خانہ سیلابی

خانه ییلاقی

توی خانه از سرو صدای بچه‌ها و زنگ تلفن که یک لحظه از صدا نمی‌افتاد و میهمان‌ها و مراجعین جور و واجوری که به بهانه‌های پوچ و بی‌معنی هر روز بسراغم می‌آمدند نمی‌توانستم بنویسم . . . تصمیم گرفتم محل خلوت و دنجی در باغ‌های حومه شهر پیدا کنم و اسباب و اثاثیه شخصی‌ام را به آنجا ببرم تا دور از سر و صدا و مزاحمت‌های رفقا بتوانم براحتی نمایشنامه‌ها و داستان‌های اجتماعی بنویسم . . .

با کمی پرس و جو . . . محل دلخواهم را در دامنه

کوههای شمالی پایتخت پیدا کردم... اینجا باغچهای مشرف به رودخانه بود. جوی آبی از وسط آن میگذشت و نسیم ملایمی برگها و سبزههای آن را نوازش میداد و به رقص درمیآورد. خلاصه گلها و درختهای این باغ و منظرهٔ شاعرانه‌ای که درپائین دره قرار داشت هر آدم بیسوادی را بسر ذوق می‌آورد و هوس شعر گفتن را در وجود او زنده میساخت... با اینحال معلوم است که اگر من به آنجا میرفتم نوشته‌ها و شعرهایم خیلی بهتر میشد.

مهمتر از همه اینکه این باغچه تا شهر در حدود صد کیلومتر فاصله داشت و بعد از این دوستان و آشنایان مزاحمم نمیشدند... بهمین جهت فوراً و بدون معطلی باغچه را خریدم و به آنجا نقل مکان کردم...

روزهای اول غیر از صدای پرندگان خوش‌آواز و ریزش برگها و وزش نسیم صدائی بگوשמ نمی‌رسید. از این سکوت شاعرانه و فضای باز و مناظر زیبا واقعا لذت می‌بردم... فقط کم بود جا مرا ناراحت میکرد چون در این فضای بزرگ فقط دو اتاق و یک حمام ساخته بودند و جوانی را که برای انجام کارهایم استخدام کرده بودم، جایی برای خوابیدن نداشت. تصمیم گرفتم یک اتاق و یک تراس و

یک آشپزخانه بسازم ...

چون روی تراس آفتاب چشمانم را میزد، آفتابگیر بزرگی هم درست کردم و اتاقی هم برای مستخدم در پائین ساختم.

خبر زیبائی خانه ییلاقی من به گوش دوستانم رسید و کم کم سروکله ی آنها پیدا شد... مجبور شدم دو سه تا اتاق برای میهمان ها بسازم. یواش... یواش... قوم و خویش های خودم و فامیلهای خانم هم به میهمانها اضافه شدند و چون این دوتیپ میهمان با هم جور در نمی آمدند و افراد خانوادگی ما چشم دیدن میهمانهای شخصی ام را نداشتند ناچار شدم آشپزخانه جدیدی بسازم و اتاق خواب شخصی خودم را هم به نقطه دیگری منتقل کنم...

آمدن میهمانها همچنان ادامه داشت و روز بروز اضافه تر میشد... مجبور شدم یک استخر شنا برای بزرگترها و یک زمین بازی برای بچه ها درست کنم...

چون مستخدم قبلی نمی توانست هم بکار باغبانی برسد و هم به میهمان ها خدمت کند، ناچار شدم یک باغبان استخدام کنم... و چون باغبان جدید زن و بچه داشت، برای آنها دو اتاق در یک طرف دیگر باغچه

ساختم ...

از طرفی برای اینکه اتومبیل میهمان‌ها توی کوچه
نماند دو سه تا گاراژ برای پارک کردن ماشین‌ها درست
کردم ... با ساختن گاراژها یک مستخدم دیگر به کارمندا
اضافه شد ... برای او هم اتاق مخصوصی ساختم ...
تازه متوجه شدم که محیط باغچه‌ام خیلی کوچک شده
است و چشم انداز قبلی آن از بین رفته بهمین جهت
قطعه زمین بزرگی که پهلوی باغچه بود خریدم و به فضای
باغچه اضافه کردم ... با این ترتیب مجبور شدم یک
باغبان دیگر استخدام کنم ...

اینکارها بقدری مرا مشغول کرده بود که کار اساسی‌ام
را که نوشتن کتاب و داستان بود، فراموش کرده، صبح
تا عصر بالای سر عمه و بنا و دستور دادن به آنها
می‌گذرانیدم و شب‌ها تانزدیکی‌های صبح با میهمانها گپ
میزدم حتی وقت کافی برای خوابیدن نداشتم.

این میهمانها به چند دسته تقسیم می‌شدند: ۱ -

- میهمان‌های خودم . ۲ - میهمان‌های فامیلی پدری و مادری
- خودم . ۳ - میهمان‌های خانم . ۴ - میهمانهای فامیلی
- پدری و مادری خانم . ۵ - میهمانهای ناخوانده !

غیر از اینها اشخاصی که برای تماشای رزهای بینظیرم می‌آمدند کم نبودند... و من می‌بایست از همه‌ی اینها پذیرائی کنم...

نمی‌دانستم آخر و عاقبت این کار چه خواهد شد و به چه نحوی می‌توانم از دست میهمان‌های مزاحم خلاص شوم... خرج و مخارج کمرشکن آنها یک طرف، مزاحمت‌ها و بخصوص ناسازگاری و بروز اختلاف بین آنها از طرف دیگر مرا بکلی ناراحت و فرسوده کرده بود... یک شب که تعداد میهمان‌ها به سی چهل نفر رسیده و باغچه دور افتاده و محل آرام و دنج مرا تبدیل به یک هتل توریستی پر سر و صدا کرده بودند، تصمیم خودم را گرفتم. بدون سرو صدا و بی‌خبر از همه چمدانم را برداشتم، یکر است به آنکارا رفتم و در یکی از اتاق‌های کوچک هتل بزرگی اقامت کردم.

وقتی صبح زود در میان سکوت آرامش‌بخش از خواب بیدار شدم، راحتی و سبکی خاصی حس می‌کردم... آن روز برای اولین بار پس از ماه‌ها، روزنامه صبح را که روی میزم گذاشته بودند، بدون اینکه کسی مزاحم بشود و یا تلفن لاینقطع زنگ بزند، تا آخر خواندم.

تازه معنی راحتی و آرامش را فهمیده بودم . تصمیم گرفتم برای همیشه در آن هتل اقامت کنم چند روز بعد پیشکارم را احضار کردم و به او دستور دادم حساب مستخدم‌ها را بدهد و آنها را مرخص کند اتاق‌ها را مهر و موم کند و عذر میهمان‌ها را بخواهد .

دو سه روز بعد ، پیشکارم با ناراحتی اطلاع داد که میهمان‌ها بهیچوجه حاضر به بیرون رفتن از آنجا نیستند و دو سه نفر از آنها هم ادعای مالکیت کرده‌اند !

من آنها را به حال خودشان گذاشتم . مطمئن بودم بخاطر مخارج کمرشکن مجبور به رفتن از آنجا خواهند شد .

پس از یک هفته پیشکارم خبر آورد که همه رفته‌اند ولی من حاضر نشدم به آن باغچه زیبا برگردم و آن را به نصف فروختم و خودم را خلاص کردم .

یا احمزہ جو دو کار

بابا همزه جودو کار

چون صبح‌ها زود به دفترم می‌آمدم ، بابا همزه که
شبها نگهبانی میکرد و روزها نظافت‌چی کاروانسرائی بود ،
خوش و بش میکنم ... می‌پرسم :

— بابا همزه تو چه وقت می‌خوابی؟

— از هفت عصر تا شش صبح نگهبانی می‌کنم ...

شش صبح هم به اینجا می‌آیم می‌بینی که نظافت می‌کنم
تا عصر طول میکشد . عصر سری به خانه می‌زنم دو سه
ساعت بخوابم آنهم نمیشه . فوری می‌روم سر نگهبانی ...
و تا صبح نگهبانی میدهم .

برای اینکه قدری او را عصبانی کنم ، میگویم :
 — کسی عقب تو نمیداد بیرسه کجا هستی ... سمت
 را نگهبان گذاشتهای شبها توی " تون " حمام هایاروی تنورها؛
 گرم نانوائی ها میخوابی ...

— این حرفها چییه ... توبه استغفرالله ... این
 غیر ممکن است . پلیسها تا صبح سوت میکشند در مقابل
 هر سوت پلیس یک سوت هم تو باید بکشی که اینجا هستم
 بسکه تا صبح سوت میکشم ، نفسم میگیره ... نوزده ساله
 که شغلم این است . هر شب سوت میکشم . چنان به سوت
 کشیدن آموخته شده ام که حتی سوتک در دهانم است .
 تعریف های شیرینی دارد که آدم دلش می خواهد او حرف
 بزند و گوش بدهی .

— یک رفیقی داشتم یارو برای اینکه سوتش نیفتد
 تا ته آنرا توی دهانش فرو میکرد یا در کنار چشمای یا
 داخل بشکه زباله میرفت و یا اینکه در گوشای نشسته به
 خواب فرو میرفت . در هر نفس کشیدن ، وقتی نفسش
 برمیگشت ، سوتش خود بخود بصدا در میآمد . یک شب
 رئیس شهربانی برای بازدید توی خیابان میگردد . می بیند
 مرتب از یک جایی صدای فرت فرت سوت می آید . مدتی

عقب صدای سوت می‌گردند ولی پیدا نمی‌کنند. تمام نگهبانان کلانتری محل را احضار می‌کنند.

رئیس شهربانی میگوید:

— صدای این سوت از کجا می‌آید؟ فوراً باید آنرا پیدا کنید.

همه ریختیم توی کوچه و خیابان. شبها پیدا کردن مسیر صدا خیلی سخت است. شبها صدایی که از دور باشد نزدیک بگوش میرسد و صدای نزدیک از دور بگوش میرسد. آدم وقتی خودش سوت میکشد، خیال میکند صدای سوت از وسط دریا می‌آید.

اگر از آنکارا یکی سوت بکشد، آدم با خودش میگوید "منکه سوت نمی‌کشم پس از کجا این صدا درمی‌آید؟" مخصوصاً "دزدهای کهنه‌کار شب سوت میکشند که پلیس را گنج کنند. دزد سوت میکشد و اینطرف و آنطرف میدود. در شب‌های مه‌آلود پلیس به طرف مخالف صدا میرود و پلیس و دزد هر دو پشت به پشت میدوند. بالاخره نگهبان کلانتری را در حال سوت زدن توی خواب کنار چشماهی پیدا می‌کنند. بیچاره نگهبان قبل از ظهرها کارش حمالی بود. بعد از ظهرها روی دوشش با دو سطل به خانه‌ها آب

میبرد. شبها هم در کلانتری توی کوچه‌ها نگهبانی میداد. با اینکه بصدای پای بالای سر خود از خواب بیدار شده بود ولی بروی هیچکس نگاه هم نکرده سرش را پائین انداخته با خود حرف میزد.

— ای بی‌ناموس امشب هم فرار کردی. آره؟ ای ناکس می‌دانی که هیچکس نمیتونه از پنجه عدالت فرار کنه... اگر من تو را فردا شب دستگیر نکنم و به جناب رئیس تحویل ندهم هرچه به من می‌گوئید، بگید... وقتی رئیس کلانتری بالای سرش داد زد " پسر چی میگی؟ " فوراً از جایش پرید و گفت:

— قربان تو سنگر خوابیده خود را به خواب زده بودم تا وقتی دزد از جلویم رد میشه پایش را بگیرم... هفت تیر بیچاره را از دستش گرفتند و بیرونش کردند. بله قربان ما اصلاً " نمیدانیم خواب به چی می‌گویند... اگه خوابیده بودم نوزده سال است که در این مسلک می‌باشم، مگه می‌گذاشتند من بمانم؟

— تو که شب و روز کار میکنی پس اینمهمه پول را به کجا می‌گذاری؟

با خنده جواب میدهد:

— پولی که از نظافت می‌گیرم، بابت کرایه خانه
میدهیم... پولی که از کلانتری می‌گیرم به زحمت خرج
خورد و خوراک بچه‌ها میشود... برای سال آینده آنهم
نیست...

— چرا؟

— شصت سال به بعد نگهبان نگه نمی‌دارند. سن
من شصت و سه سال می‌باشد. دو سال پیش خدا از آنها
راضی باشد دو تا شاهد دروغ در دادگاه شهادت دادند
سنم را کوچک کردم تا در نگهبانی بمانم...
یکروز صبح که به دفترم می‌آمدم بابا حمزه رانندیدم...
همه‌جا را گشتم نیست... پس از اینکه وارد اتاقم شدم
با سطل پر از آب از پله‌ها بالا می‌آمد... گفتم:
— سلام علیکم بابا حمزه... چی شده مثل آدم‌های

پیر داری از پله‌ها بالا می‌آیی؟

— در مقابل جودو جوانش هم نمی‌تواند طاقت بیاورد
تا به پیرها برسد. بعد از هفتاد سال ما را داخل جودو
بردند.

پرسیدم:

— جودو چی هست؟

— یک چیزی بنام (کوماندو) است . تا حالا شما شنیدی؟ این (کوماندو) کار امریکائیها می باشد . افسران ما را توی کلاس کوماندوئی گذاشته اند و در آنجا جودو یادشان داده اند . جودوکار ژاپونی هاست . یک نوع کشتی است به هیچکدام از کشتی های ملی ما شبیه نیست . کسی که جودو میداند آدم را مانند چنگال با یک انگشت می گیرد مثل لنگ می تکاند و به یکطرف پرت میکند یکی از افسران ما در کلاس جودو اول میشه . . . بالاخره ایشان را بازنشسته می کنند . . . مگه . . . یک افسر ارزنده جودوئی مملکت بیکار میماند؟ عقب کار میگشته . دراطراف آبادی ما روز بروز دسته دزدان و راهزنان بیشتر می شوند . . . در هیچ کشوری دیده نشده که تعداد دزدان از تعداد پلیسها بیشتر بشود . . . چون من شبگرد هستم این حرف را نمی زنم . پلیس ما همیشه از دزدها زیادتر است . ولی در این اواخر، برکتی در میان دزدها افتاده . . . روز به روز زیادتر می شدند . . .

در قدیم به هر یک دزد ده تا پلیس میرسید ولی این روزها ده تا پلیس که سهل است ، به هر دزد نصف شبگرد هم نمی رسد . . . با دستگیر کردن همیشه جلو دزدها

را گرفت... چند شب پیش شبگرد ما یک دزد را گیر میآورد. یارو خیلی قوی بوده دو سه تا مشت و لگد به شبگرد میزند و عقب کارش میروود.

به همین جهت گفتند به شبگردها جودو یاد بدهیم تا بیچاره‌ها از دزدها کتک نخورند...

— پس بابا حمزه خیلی خوب شده از کتک دزد راحت شدید.

— کتک زدن دزد خیلی بهتر بود. دزد یکبار میزند و میروود... آخه اجاقش خاموش بشه این جودو که میگن اینطور نیست. این کومان‌دو بازنشسته وقتی طرف را میگیرد مانند خمیر هر طور که دلش می‌خواهد می‌گرداند...

برای این کار، جودو از بودجه پلیس بیست و پنج هزار لییره گذاشته‌اند... شما خیال می‌کنی ما عقل داریم... برادر جودو به چه کار ما می‌خورد؟ وقتی پلیس جوان هست، شبگرد دیگه جودو را می‌خواود چه بکند؟ قبل از شبگرد جودو را نباید پلیس یاد بگیرد؟ اینها خیلی زود سلسله مراتب را فراموش کرده‌اند. پلیس جوان مانند شیر اینجا هست باید شبگرد بیچاره جودو یاد بگیرد.

— بابا حمزه مگه جودو کار می‌کنی که اینطور خستهای؟

— خدا را شکر که هنوز نوبت من نرسیده. خستگی من از بی خوابی است... شب تا صبح توی سرما مرتب سوت بکش. صبح هم تا ساعت دو بعد از ظهر نظافت کن... تا میخوام برم خانه بخوابم مگه میشه خوابید ایندفعه از چهار تا هفت باید به کلاس جودو بروم. یک هفته است پدرم درآمده... جای درستی در بدنم نمانده... خدا شاهد است که صدای سوتم را خودم هم نمی شنوم... بابا همزه نفسی کشید و هق هق کنان سطل های آب را بدست گرفته از پله ها بالا آمد...

فردای آنروز دیرتر از هر روز به دفتر آمد. بابا همزه داشت با ناله پله ها و کریدور را پاک میکرد... گفتم: — بابا همزه جودو کاری برات خوب بوده مثل شیر شده ای اگر یک دزد گیت بیفتد وای بحالش... با ناله جواب داد:

— چی میگی آقا از بی خوابی نمی توانم سرپا بایستم... اگر دزد یک سرفهای بکنه، با باد سرفهاش مرا می اندازد. اینها که عقل ندارند. باید بجای جودو دو تکهاستخوان بدهند دلمون سیر بشه... با نان و پیاز مگه می شود ۲۴ ساعت بی خوابی کشید؟ مردیم بابا... جودو چی یه.

— گردن کلفت‌ها از شما می‌ترسند دیگه دعوا و گردن کلفتی نمی‌توانند بکنند...

— ای بابا... وقتی صدائی شنیدی خود را به نشنیدن و ندیدن زده از آن میان باید دور شوی البته به نفع مملکت است که این سگها و دزد و راهزن‌ها همه بجان هم افتاده از بین بروند و دو میکروب در کشور کم شود. فردای دیگر که او را دیدم زانواهایش را می‌گرفت و بالا می‌آمد... گفتم:

— خسته هستی بابا همزه؟ بنظر من بهتره بیشتر روی جودو کار بکنی تا بدنت آموخته بشه و دیگه زیاد خسته نشی...

— بعد از این سن و سال جودو مودو بدرد ما نمی‌خورد پدر یک تکه نان بسوزد... که ما را مجبور به این کار می‌کنه...

— بابا جان تو پیر هستی نگهبانان جوان یاد می‌گیرند.
— آدم جوان چرا نگهبان بشود؟ نانش را از سنگ درمی‌آورد... من جوان‌ترین جودوکار کلاس خودمان هستم. خیال میکنی نگهبان از پنجاه سال کمتر هست؟
روز دیگر که او را دیدم، بابا همزه سر کیف بود و

می‌خندید گفتم:

— من به تو نگفتم که آموخته می‌شوی؟

— چه آموختنی؟ حندهء من بخاطر چیز دیگه‌اس.
 دیروز یک کاری شد... شلوارهایی بنام اسفمن
 پوشیدیم آمدیم وسط... فرمانده جودو آقای ابوذرا
 به وسط کشید... آقا ابوذرا صاحب سه‌تا نوه است.
 نوه‌هایش هم بچه دارند او هم مانند من سنش را در
 دادگاه کم کرده بود. با جلو آمدن مربی، جودو آقای
 ابوذرا (پس) گفت و خود را انداخت خارج تشک بدون
 اینکه مربی بفهمد روی چهار دست و پا روی تشک آمد.
 مربی پایش را گرفت کشید. ابوذرا گفت "قربان ما که
 گفتیم پس" و باز فرار کرد... بسکه خندیدیم چیزی
 نمانده بود روده‌بر بشویم... ابوذرا مثل قورباغه پرش‌کنان
 بطرف تشک می‌آمد و فرار میکرد... مربی پایش را میگرفت
 و به وسط می‌انداخت...

فردا وقتی به دفتر رفتم، بابا حمزه سر کیف بود...

پرسیدم:

— چطور شده؟

— جودو نیست تاتر و نمایش میدهند. مربی جودو

اینبار آقای خدر را وسط تشک کشید... گفت " پایت را روی ناف فشار بده... " آقا خدر فشار نمیداد. مربی گفت " فشار بده " نمیداد...
 " به تو میگم فشار بده... "
 نخیر نمی داد...

آقای عزیز کی می توانست این کار را بکند؟ بالاخره با زور این کار را کرد. مربی دستهایش را گرفت، داد میزد " حمله کن بطرف من " مگر آقا خدر این کار را میتونه بکنه؟... اگر حمله کند، مربی جود و از روی خودش پرت کرده آنطرف روی زمین بخورد. آقا خدر ۱۲۰ کیلو وزن داشت اگر به هوا بلند شده زمین بخورد، دیگه حال بلند شدن ندارد. باید بوسیله جماعت جنازه اش را بلند کنند... مربی چند بار به او گفت " بیا اینجا، بیا... "

نیامد. در این اثنا آقا خدر در هوا می چرخید. در اثر سنگینی آقا خدر مربی در زیر ماند و آقا خدر رو قرار گرفت. چیزی نمانده بود مربی زیر آقا خدر خفه شود. آقا خدر طوری روی مربی افتاده بود که برای بیچاره جای نفس کشیدن نگذاشته بود. مرتب داد میزد " بلند شو. "

" ولی آقا خدر گوش نمیداد . چنان رویش افتاده که اصلاً " نمی‌تواند بلند شود . دوتا گاومیش بزور میتوانست او را از روی مربی بلند کند . بالاخره دستجمعی آقا خدر را از روی مربی یکور کردیم ، مربی نجات پیدا کرد . بعد از این هر وقت او را می‌دیدیم بابا همزه همیشه خسته بود و ناراحت بنظر میرسید . می‌گفتم :

— چه خبره؟

— چی می‌خواه بشه ، دیروز دو نفر شبگرد را به بیمارستان بردند . . .

بعد از آن هر روز صبح به من گزارش میداد .

" دیروز زیر چشم یکنفر پاره شد . . . "

" استخوان یکنفر ترک خورد . . . "

" استخوان سینه یکی از دوستان شکست . . . "

چهار روز از بابا همزه خبری نبود . از دربان پرسیدم

— بابا همزه کجاس؟

دربان جواب داد :

— چه عرض کنم ، منم او را ندیدم . اگر فردا نیامد

مجبورم یکنفر دیگر را بجای او بیاورم چون کثافت همه

جا را فرا گرفته . . .

دو روز بعد یکنفر که از سرش گرفته تا مچ پا باند پیچی شده بود در مقابلم ایستاد. فقط در قسمت دهان او یک سوراخی باز بود. حرفهائی که از آن سوراخ بیرون میآمد درست نمی فهمیدم. بعد از مدتی از میان باند پیچها فهمیدم که یارو بابا همزه است. پرسیدم:

— چرا صدات گرفته؟

— استخوان چانهام شکسته...

— خدا بد ندهد چی شده؟

بابا همزه روی صندلی نشست. خیلی سخت حرفهایش را می فهمیدم. پرسیدم:

— این چند روزه کجا بودی؟

— بیمارستان بودم امروز مرخصم کردند...

— پس خوب شدهای؟

— نخیر... گفتن جای امید در تو نیست. بیخودی

تخت مریضها را اشغال نکن. و بعد بیرون کردند...

— وای بیچاره وای، چطور شد...؟

— با مربی جودو، جودو کاری کردیم...

— آدم با دشمن خود اینطور نمیکند...

— جودوکار که کاری نکرد... من مرتب فرار میکردم...

او گرفت من فرار کردم . او پایم را گرفت . من روی سینه خودم را کنار کشیدم . بالاخره به تنگ آمده و گفت " برو هر جهنمی میری " رفتم ...

— پس چرا اینطور شدی؟

— شب داشتم نگهبانی میدادم ، با یک دزدی روبرو شدم . من سوتم را کشیدم که رفقا او را بگیرند یارو به طرف من آمد . من فرار کردم او آمد ... گفتن " برو . " نرفت یک بلای عجیبی شده بود ... گونی روی دوش خود را زمین گذاشت گفت " شما جودو یاد گرفتاید ، آره؟ بیا جلو ... " یقام را گرفت . گفتم " پسر جان ولم کن ... ول نمیکرد ... مرا گرفت هی به زمین کوبید ... بی انصاف هی انصاف نداشت . میخواستم فرار کنم اما ول نمیکرد . خدا پدر مربی را بیامرزد که اگر فرار می کردیم ، زیاد دنبال نمی کرد ... دزده مرا مرتب می گرفت و زمین میزد درست سه روز از خود بیخود شده بودم ...

— با این وضع چرا ایستادهای برو خانه استراحت

کن .

— کار دارم میخوام برم سر کار ...

— کجا؟

— به کلاس جودو میروم . هر کس به کلاس جودو
نرود او را از کار بیکار می کنند چون مامور دولت
نیستیم بیشتر از یک هفته استراحت نمیدهند . از کار
بیرونم می کنند می روم برای جودو حلالم کن . . . یک
خواهشی دارم به دربان بگو کسی را بجای من نیاورد فردا
برای نظافت می آیم . . .
و بعد با دستهای باندپیچی از پله ها یواش یواش
پائین رفت . . .

* * *

دای داما دجُون...

" وای داماد جون حواست جمع باشه "

بعد از یک ماه آشنائی با همسرم با هم ازدواج کردیم . چند روز بعد به یکی از شهرستان ها منتقل شدیم و دو سال بعد از ازدواج مرخصی گرفتم تا با زنم به دیدار خانواده اش برویم . از او خواهش کردم قبل از دیدن آنها در مورد اخلاق و رفتارشان اطلاعاتی به من بدهد . همسرم در این مورد گفت :

" مادرم کمی وسواس دارد " و دیگر چیزی نگفت .

پس از اینکه بمقصد رسیدیم ، زنگ در را زدیم . پس از چند دقیقه در باز شد مادر و دختر همدیگر را در

آغوش کشیدند. از خوشحالی اشک شوق از چشمان هر دو جاری شد. بعد هم پدر زنم به دیدار من آمد. خوش آمد گفت خم شدم و دستش را بوسیدم. داخل خانه شدیم. چمدان را زمین گذاشتم، خواستم کفشهایم را دربیاورم مادرزنم گفت:

— یک دقیقه صبر کنین . . .

بعد هم دست مرا گرفت و بطرف باغچه کشید. در آنجا آهنی به شکل " تی لاتین " قرار داشت. مادر زنم گفت:

— زیر کفشهایت را با این آهن پاک کن.

بعد که کفشم را پاک کردم و بطرف اتاق رفتیم، مادرزنم دستم را گرفت و گفت:

— شما آدم را می کشید. چرا از آمدنتان خبر ندادید؟
جواب دادم:

— خواستیم شما را سورپریز کرده باشیم . . .

داخل راهرو شدیم. خواستم از پله ها بالا بروم که دوباره مادر زنم دستم را کشید و گفت:

— همین جا کفشت را در بیار! . . .

کفشهایم را درآوردم، مادرزنم خواهر زنم را صدا

زد و گفت:

— دخترم برو برای شوهرخواهرت دمپائی بیاور. . .
دمپائی را پوشیدم و از پله‌ها بالا رفتیم. هنوز وارد
اتاق نشده بودم که خواهر زنم دمپائی دیگری آورد و
گفت:

— حالا اینها را بپوشید. . .

می‌خواستم به طبقهٔ دوم بروم، پایم را روی پله
گذاشتم مادر زنم فرصت نداد، دستم را کشید و پرسید:
— خوب آقای داماد بی‌خیر حالت چگونه؟
جواب دادم:

— الحمدالله بدک نیستم مادر جون. . . قدم روی
پله گذاشتم که یکدفعه مادر زنم گفت:
— صبر کن. . .

از پله‌ها بالا رفت و یک جفت دمپائی آورد و جلوی
پایم گذاشت و گفت:

— دمپائی‌هایت را عوض کن. هنوز ده متر نیامده
بودم که سه تا دمپائی عوض کردم.

مادر زنم دستم را گرفته بود. پشت سر ما همسرم
با خواهرش و پدر زنم می‌آمدند. با خوشحالی از پله‌ها

بالا رفتیم . همینکه خواستیم داخل سالن بشویم ، مادر زنم با پایش چند جفت دمپائی که بالای پله‌ها بود ، جلو آورد ، دمپائی قبلی را درآوردم و آنها را پوشیدم . سپس داخل سالن شدم . زنم چمدان را از دستم گرفت بارانی‌ام را به خواهرزنم دادم . پدر زنم مرا برای نشستن روی کاناپه راهنمائی کرد ، همینکه خواستم روی کاناپه بنشینم ، مادر زنم جلو آمد و گفت :

— مگر ممکنه با این وضع بنشینید ؟ لباسهایت را عوض کن ، پیژامایت را بپوش و راحت بنشین .
 بطرف اتاقی که چمدانم را گذاشته بودند رفتم . همینکه خواستم داخل شوم ، مادر زنم با عجله خودش را به من رساند و یک جفت دمپائی جلوی پایم گذاشت . دمپائی قبلی را از پایم درآوردم و آنها را پوشیدم . زنم چمدان را باز کرد . لباس‌هایم را پوشیدم و بطرف سالن برگشتم . مادر زنم گفت :

— موقع وارد شدن در اتاق ، دمپائی‌ات را در اتاق بگذار و آنها را که قبلاً درآوردی بپوش .

ناچار دستورش را انجام دادم و داخل اتاق شدم و کنار پدر زنم که روی کاناپه نشسته بود رفتم که مادر

زنم گفت:

— خوب آقا داماد، دیگه چه خبرها تعریف کن؟
همینکه خواستم جوابش را بدهم بطرف آشپزخانه
رفت منم روبه پدر زنم کردم و گفتم:

— لابد میدانید که موقع ازدواج خیلی قرض کردیم
و حالا مدتهاست که برای پرداخت قرض خود می‌کوشیم.
پدر زنم جواب داد:

— پسرم راست می‌گویی، ما هم اینطور شروع کردیم.
بالاخره قرضت را میدهی تمام میشه.

— خوب شما چطورید؟

پدر زنم عادت داشت موقع حرف زدن به زمین نگاه
میکرد. وقتی کسی از او سئوالی میکرد خیلی آرام بصورتش
نگاه می‌کرد. طرز نگاههایش طوری بود که نشان میداد
می‌گوید:

وای داماد جون حواست جمع باشه . . .

" شما را به خدا چیزی نپرسید که دل پر دردی
دارم و اگر برایتان بگویم، همهء شما به گریه می‌افتید."
پس از کمی مکث جوابم را داد:

— حالمان خوب است. همه چیز را تهیه کرداید؟

— والله ما دوجفت بیشتر دمپائی نداریم . مهمانها که زیاد می شوند ما بی دمپائی می مانیم .

— خوب ناراحت نشو، جانت سلامت باشد . ما هم اول ازدواجمان یک جفت دمپائی خریده بودیم اکنون ملاحظه می کنید توی خانه ما از دست ترافیک دمپائی به ستوه آمده ام .

دراین موقع مادر زنم در آشپزخانه غذا را آماده کرده بود و می بایستی غذا را همانجا بخوریم . گفت :
— بیاید ناهار حاضر است .

به اتفاق پدرزنم بلند شدیم . برای رفتن به آشپزخانه از داخل هال عبور میکردیم . پدر زنم دمپائی اش را پوشید ، هنوز یک قدم برنداشته بودم ، خواهر زنم دمپائی را جلوی پایم گذاشت . من هم دمپائی سالن را درآوردم ، دمپائی بین آشپزخانه و سالن را پوشیدم . هنوز دو قدم نرفته بودم که خواهر زنم دمپائی آشپزخانه را جلوی پایم گذاشت . آنها را پوشیدم و برای شستن دستهایم بطرف دستشویی آشپزخانه رفتم . ناگهان صدای مادر زن شنیده شد که میگفت :

— داماد جان دستهایت را می خواهی بشوری ؟

— بله مادر بهتره بشورم ...

خواهرزنم را صدا زد:

— دختر برو برای شوهر خواهرت دمپائی بیاور.

— من میخوام دستهایم را بشورم دمپائی رامی خوام

چیکار کنم؟

مادر زنم گفت:

— دستهایت را باید در دستشوئی پائین بشوری.

فورا "خواهر زن یک جفت دمپائی جلوی پای من

گذاشت. منم دمپائی آشپزخانه را درآوردم و دمپائی

هال را پوشیدم، از هال که عبور کردم دمپائی سالن را

پوشیدم، بعد از سالن یک دمپائی دیگهای پوشیدم، روی

پله‌ها دمپائی تازهای بپا کردم. پائین آمدم خواهر زنم

دمپائی دیگهای جلوی پایم گذاشت. دستهایم را شستم

کنار دستشوئی یک جای کفشی بود. این دیگه چی‌یه؟

چقدر دمپائی اینجاست؟ به اندازه صد جفت دمپائی آنجا

بود. از زمین و آسمان دمپائی می‌بارید. بالاخره خواهر

زنم حوله را بدستم‌داد، دست و صورتم را خشک‌کردم.

باز همان مراسم دمپائی پوشیدن را تا محل ناهار خوری

ادامه دادم. سر میز مادر زنم گفت:

— داماد جون ، من مرتب بودن را خیلی دوست دارم . دلم می‌خواهد هر چیزی جای خودش باشد . زنت چندان به من نرفته ولی خواهر زنت اخلاق مرا دارد . من گفتم :

— از دختر شما خیلی ممنونم .

زیر چشمی به پدر زنم نگاه کردم . بیچاره مثل انسانهای نیمه‌مرده بود . در این خانه دمپائی‌ها از پدر زن خیلی زنده‌تر بودند . ناهار را خوردیم . قبل از اینکه سفره را ترک کنم ، آهسته در گوش زنم سراغ توالت را گرفتم ، ولی ماشاء الله گوشهای مادر زنم خیلی قوی بود گفت :

— توالت آخرهاال است .

بعد هم به دخترش دستور داد پشت سر من بیاید .

— دخترم برو برای شوهر خواهرت دمپائی بیاور

میخواود برود توالت .

خواهر زن دمپائی توالت را آورد . از جایم بلند

شدم و از آشپزخانه بیرون رفتم . مادر زنم صدا زد :

— داماد جان ، داخل توالت دوتا دمپائی هست .

یکی را باید روی سنگ مستراح استفاده کنی . خواهش میکنم

قاپی نکن ! !

آهسته گفتم :

— چشم مادر.

بیوش دمپائی تو . . . دربیار . . . دمپائی بیوش . . .

دمپائی در بیار . . . این چه رسمی است ؟

مطابق دستور مادر زن در مستراح از دمپائی‌ها استفاده کردم . بعد از توالد دستهایم را چهار بارشستشو دادم . فکر کردم ممکنه از دور مرا تحت نظر بگیرد بالاخره با چه زحمتی وارد سالن شدم ، البته باهمان مراسم دمپائی پوشیدن . موقع قهوه خوردن مادر زنم مرتبا " خواهش میکرد که " شما را بخدا نریزید " صحبت شروع شد ولی مادر زن فرصت حرف زدن به کسی نمیداد .

— والله داماد جون پدر زنت فراموشکار شده . . .

الان چهار روز است که سفارش می‌کنم دمپائی‌های کهنات را عوض کن ولی هنوز این کار را نکرده .

پدر زنم خیلی محترمانه جواب داد :

— زن عزیزم ، دکان اسماعیل آقا دمپائی فروش بسه

است ، رفته از استانبول جنس بیاره . فردا میخرم .

— ببین ، دختر و دامادت آمد مانند . فردا دوستان

به دیدار آنها می آیند ، همه جا کثیف میشه . اقلا" ده
جفت دیگه بخر راحت بشیم .

در این موقع مادر زن پرسید :

— راستی داماد جون چند روز میمانید ؟

جواب دادم :

— پس فردا مرخصی من تمام میشه و باید بروم .

وقتی با زنم تنها ماندیم زنم گفت :

— قرار بود ده روز بمانیم . چطور شد ؟

جواب دادم :

— ده روز چی یه زن ؟ بیوش . . . دمپائی در بیار . . .

دمپائی بیوش . . . ببین فردا ده جفت دیگه دمپائی میاد . . .

زنم بی صدا گریه میکرد . . . پشتم را به او کردم و

خوابیدم .

* * *

گوشن ہچکس بد ہکارنیں

گوش هیچکس بدهکار نیست

دوستم پرسید:

— چی میل داری؟

جواب دادم:

— یه نوشابه‌ی خنک.

دوستم شرم زده گفت:

— چند وقت پیش یکی از آشنایان ما قربانی این

نوشابه‌ها شد.

پرسیدم:

— چرا... چطور شد؟

— آخه نوشابه‌ها مثل سابق نیست. نمی‌دانم اسید
توشان میریزن... نمی‌دانم جوهر نمک و چه کوفت وزهر
ماری قاطی‌شان می‌کنن که معده و روده‌ها را سوراخ میکنه...

* * *

کارهای ما تمامش برعکسه... هوس می‌کنی یک‌نوشابه
بخوری اسیدش معده‌ات را داغان میکنه... اسید میخوری
برای مصرف دارویی بقدری رقیق و آبکی‌یه که مثل نوشابه‌های
گازدار میمانه...

اگر هم اعتراضی بکنیم فایده نداره زبان خودمان
را درد آورده‌ایم. چونکه هیچکس گوشش بدهکار نیست.
ما نمی‌گوئیم توی نوشابه‌ها اسید نریزید، حرفمان اینه
که کمتر بریزد تا معده ما را سوراخ نکند. تا بحال ده
بار شیر فروشمان را عوض کرده‌ایم. جرات نداریم بهیچ
کدام بگوئیم، " آقا اینقدر آب توی شیر نریز". اگر هم
بگوئیم فایده نداره. زبان خودمان را درد آورده‌ایم چونکه
هیچکس گوشش بدهکار نیست...

چیزی نمانده بود یکی از بستگان ما بخاطر خوردن
شیر مسموم، بمیره... همین ماست‌های معمولی را امتحان
کردی؟ اگر یک کمی آب قاطیش کنی می‌تونی الوارهای

اتاق‌ها را باهش سفید کنی . نمیدانم گچ توش میریزن؟
 نشاسته یا چه زهر ماری داخلش میکنن که اینطوره...
 ما انتظار نداریم ماست خالص به ما بدن و هیچی
 توش نریزن ، بهداشتی باشه و باعث مرگ و میر؟ ناخوشی
 مصرف کننده نشه اما مگر کسی توجه میکنه و یکذره گوش
 هیچکس بدهکار نیست... دلش بحال مردم بسوزه؟ نه بخدا
 گوش هیچکس بدهکار نیست... اگرهم بگوئیم زبانمان را
 درد آورده‌ایم...

* * *

بدل مدیر کل

بدل مدیر کل

هر روز ناراحت و عصبانی از خانه بیرون میرفت .
اتفاق نیفتاده بود یکروز مثل همه آدم‌های خوشبخت بدون
دعوا و مرافعه از خانه خارج شود . . . بیچاره تقصیر
نداشت . . . درآمدش کافی نبود . . . حقوقش بجایی نمیرسید
خانه حسابی نداشت وسائل زندگی او مرتب نبود . . . دخل
و خرجش با هم جور در نمی‌آمد ، مگر اینهمه ناراحتی
برای شروع دعوا و مرافعه کافی نیست؟

صبح که از خواب بیدار شد اولین ناراحتی از توالی
رفتن شروع شد . سقف توالی چکه می‌کرد . . . خودش را

هر طرف می‌کشید باز هم آب به سر و صورتش می‌چکید.
شیرتوالت را با نخ بسته بودند... وقتی شیر را چرخاند
آب به سر و رویش پاشید... نتوانست شیر را ببتدد...
توی دلش گفت:

"این چه مسخره بازی‌یه..."

عصبانی و غر... و غر... کنان از توالت
بیرون آمد... تا از خانه فرار کند. مرتب با اهل خانه
دعوا میکرد... زنش یکجور... بچه‌ها یکجور... مدتی
دنبال صابون گشت... از صابون خبری نبود. داد کشید:
- صابون کجاس؟

زنش از توی آشپزخانه با غرولند جواب داد:
چه خبرته داد و بیداد می‌کنی؟
- صابون را کجا گذاشتید؟

زنش صابون ظرفشویی را پرت کرد جلوی او
- بگیر اینقدر ور نزن...

سرمیز صبحانه صندلی پایه شکسته قسمت او شد...
بچه‌های امروزه تربیت ندارند و احترام گذاشتن به پدر
سرشان نمی‌شود... همیشه این کار را می‌کنند و صندلی
شکسته را برای پدرشان می‌گذارند... برای اینکه بیشتر

عصبانی نشود چیزی نگفت و اعتراض نکرد. با احتیاط روی صندلی نشست. سنگینی اش را به یک طرف داد که نیفتد... با سرعت دو سه لقمه نان خالی و یک چائی بیرنگ خورد و بلند شد...

وقتی میخواست از در بیرون برود زنش پول خواست دوتا دستش را توی جیب های کت مندرش کرد و آستر جیبها را بیرون آورد و نشان داد و گفت:
— خیال می کنید من پول سکه میزنم؟

باز هم با ناراحتی از خانه بیرون آمد و بسوی اداره رفت... بیست و سه سال دوران خدمت او بهمین نحو گذشته بود... به زن و بچهاش حق میداد، ولی خودش هم تقصیر نداشت... یک کارمند جزء اداری درآمدی ندارد که بتواند شکم زن و بچهاش را سیر کند... در تمام این مدت حتی یک روز زن بیچارهاش راحت وآسوده نبوده... مخصوصاً " این بخاری بیصاحب چقدر زن او را ناراحت می کند.

بمحض اینکه باد بوزد، از دهانه بخاری دود سیاه داخل اتاق میریزد... درز لوله ها را با خاکستر پر کرده اند معلوم نیست دودها از کجا بیرون می آید که همه را به سرفه

میاندازد...

خجالت می‌کشید اسم این جان‌کننده را زندگی بگذارد... هر وقت که توی اتاق راه میرفت تخته‌های کف اتاق قرچ... قرچ... بصدا درمی‌آمد. از روی پله‌ها باید با احتیاط بالا رفت... طوری می‌لرزید که هر لحظه خطر سقوط داشت... بدتر از همه ظروف شکسته و لب پریده بود. از غذا خوردن توی این بشقاب‌ها دلش بهم می‌خورد.

وارد اداره شد... با همکارانش سلام و علیک مختصری کرد و پشت میزش نشست. کارهای عقب مانده‌اش را از کشوی میز بیرون آورد، می‌خواست مشغول کارش شود که مستخدم آمد و گفت:

— آقای مدیرکل شما را احضار کرده.

— بنده را؟...

— بله...

"یعنی چه... آقای مدیرکل با من چکار داره؟" از جایش بلند شد عینکش را روی دماغش جابجا کرد. تمام تکه‌های کتش را بست و بطرف اتاق مدیرکل راه افتاد...

توی راه با خودش گفت:

"نکنه کسی از دست او شکایت کرده؟"

چون به بقال و عطار و نانوا و قصاب محل کلی
 بدهکار بود... حساب بدهی کرایه خانه از دستش دررفته.
 آخر هر برج یک برگ شکایت جدید به پرونده‌اش اضافه
 می‌گردید...

پشت در اتاق که رسید، شانهاش را بالا انداخت.
 و توی دلش گفت:

"هرچه بادا باد... ما که غرق شدیم چه یک "نی"
 چه صد "نی"..."

دستش را بی‌اختیار به سر طاشش کشید و دو سه
 تار مویش را مرتب کرد، تکه‌های کتش را باز کرد و از
 نو بست... از دست گره کراواتش تنگ آمده بود. با
 ناراحتی گره کراواتش را محکم کرد و با عصبانیت گفت:
 لعنتی چند دقیقه بالا وایستا..."

تک... تک... دوسه تا ضربه به در اتاق مدیرکل
 زد... بقدری آهسته‌زده بود که صدای ضربه‌ها را خودش
 هم نمی‌شنید. دوباره تک... تک... تک... زد گوش
 خودش را به در نزدیک کرد ولی صدائی نشنید... دربان

که دو سه قدم آنطرفتر ایستاده بود، گفت:

— بفرومائین تو... .

از حرف دربان ناراحت شد... به عقبش نگاه کرد
از بالای عینکش مدتی سر تا پای دربان را ورنه انداز کرد
و با تحقیر گفت:

— کسی از تو چیزی نپرسید... خودم میدانم چکار
کنم.

بعد دستگیره در را آهسته چرخاند... سرش را
داخل اتاق برد... و با احتیاط دوسه قدم جلو رفت...
آقای مدیرکل سرگرم امضاء کردن نامه‌ها بود... میخواست
برگردد ولی کار از کار گذشته بود. با صدای لرزان
پرسید:

— قربان با بنده امری داشتید؟

آقای مدیرکل سرش را بلند کرد و با دیدن او خنده
مخصوصی کرد.

آ... آ... ها... ن... بعله... بعله...

صدای مدیرکل آمرانه بود... کمی مکث کرد و گفت

— فردا یک مراسم تشییع جنازه داریم...

گمان کرد حرفهای مدیرکل را عوضی شنیده... توی

دلش گفت " چی هست؟ "

صدای مدیرکل او را از دریای فکر بیرون کشید .
 — شما باید به نمایندگی این اداره در مراسم شرکت کنید .

مدیرکل سکوت کرد و او دوباره به فکر فرو رفت
 " آقای مدیر کل چی می‌گه؟ من باید در تشییع جنازه
 چه کسی شرکت کنم؟... "
 مدیرکل پرسید:

— فهمیدی چی گفتم؟
 — بعله قربان فهمیدم...
 — شما باید آنجا از طرف من و بنام من صحبت کنید... فهمیدی؟
 — چشم قربان .

دستهایش را به دو طرف آویزان کرد... نشد...
 روی نافش گذاشت... نشد... خواست دستهایش را توی
 بغلش بگذارد... نتوانست . انگار این دستها مال او
 نبودند... به زحمت آب دهانش را قورت داد و پرسید:
 — قربان این مراسم کجاس؟

عقب... عقب بطرف در افاق رفت ولی از بسکه

دستپاچه بود داخل کمد پرونده‌ها رفت... چیزی نمانده بود با سربه زمین بیفتد. به هر زحمتی بود، خودش را نگهداشت. از زیر چشم نگاه کرد دید آقای مدیرکل غش... غش... می‌خندید. بهر زحمتی بود خودش را به در اتاق رسانید و بیرون رفت...

پشت در اتاق نفس راحتی کشید و شانه‌هایش را حرکت داد... با این حرکت انگار تمام هیکل او پر از باد شد... قدش بلندتر و شکمش بزرگ گردید و حالت مدیرکل‌ها را پیدا کرد.

توی اتاقش که رسید همکارانش با نگرانی پرسیدند:

"چی شده؟..."

"مدیرکل چرا احضارت کرده بود؟."

"طوری شده؟..."

"موضوع چی‌یه؟..."

با ژست مدیرکلی بصورت همکارانش نگاه کرد و خیلی

جدی جواب داد:

"هیچ... قراره فردا در یک مراسم رسمی شرکت

بکنم و از طرف مدیرکل صحبت کنم."

هیچکس دیگر حرفی نزد و چیزی از او نپرسیدند

ولی او دلش میخواست در اینباره بیشتر حرف بزند... شب مثل همیشه دست خالی به خانه رفت. آیا این نوع زندگی لایق اوست. کسی که بجای مدیرکل در مراسم شرکت میکند، چرا باید پول کافی نداشته باشد؟ بخاری دود میکرد، بجای شیشه شکسته پنجره‌ها، کاغذ چسبانده بودند. برای اینکه سرما داخل اتاق نشود، سوراخها و درز چهار چوبها را با پارچه‌های کهنه گرفته بودند. به زنش گفت:

— فردا بجای مدیرکل در مراسم شرکت میکنم.
زنش پرسید:

— حضرت آقا در چه مراسمی شرکت خواهند فرمود؟
— یک مراسم تشییع جنازه‌اس نمیدانم کی‌یه.
دخترش خندید و گفت:

— بابا من خیال کردم می‌خواهی برای تحقیقات و مطالعه به اروپا بری.

— خفه‌شو دختر...

با وقار و طمانینه مثل مدیرکل‌ها بطرف اتاق رفت لباسهایش را در بیاورد... تخته‌های کف اتاق بیشتر از همیشه به لرزه افتاد. روی صندلی پایه شکسته که نشست

چیزی نمانده بود به زمین بیفتد... قبل از اینکه بخوابند به زنش گفت:

— لباسهای تازه مرا از توی گنجه بیرون بیار.

زنش خسته و ملول جواب داد:

— فردا درمیارم.

— صبح زود اتومبیل میاد عقبم...

زنش با تعجب پرسید:

— چی گفتی اتومبیل میاد؟!

— مگه نشنیدی گفتم بجای مدیرکل باید در مراسم

شرکت کنم... تو که از این چیزها سرت نمیشه...

صبح زود از خواب بیدار شد... صورتش را اصلاح

کرد... باز هم از بالای توالت آب چکه میکرد و بر سر

و رویش میریخت... لباس تازهاش را پوشید. برای صبحانه

خوردن وقت نداشت... مرتب از پنجره به بیرون نگاه

میکرد و توی دلش غر میزد. "پس این ماشین چی شده؟

چرا اینقدر دیر کرده؟". یکی از تکمه‌های آستین کتش

آویزان بود. زنش را صدا زد تا تکمه را بدوزد... زن

داشت تکمه را میدوخت که ماشین آمد. راننده زنگ زد

و به دختر او که جلوی در رفته بود گفت "به آقا بفرمائید

ماشین حاضره."

راننده لباس مشکی یقه بسته... پوشیده و کلاه کاسکت روی سرش گذاشته بود...

وقتی دخترش بالا آمد و پیغام راننده را داد، او خیلی خونسرد گفت "آدم" مخصوصاً "مدتی طول داد تا دخترش، زنش، همسایه‌ها ماشین رسمی و راننده را ببینند..."

مثل مدیرکل‌ها از خانه بیرون آمد... راننده با احترام در ماشین را برایش باز کرد و او با لبخند از راننده تشکر کرد و روی صندلی عقب نشست... توی راه پاسبان‌ها و مامورین راهنمایی دستشان را بالا می‌بردند و سلام نظامی میدادند... نه یکی... نه ده تا... صد تا هم بیشتر بودند. حتی شخصی‌ها بمحض دیدن او کنار می‌رفتند و احترام می‌گذاشتند، از راننده پرسید:

— اینها آشنایان شما هستند؟

— خیر قربان

— پس به کی احترام می‌گذارند؟

— به ماشین رسمی.

— آهان... پس همه ماشین رسمی را می‌شناسند.

از آن به بعد راحت تر و خیلی خودمانی در جواب آنها که احترام می گذاشتند سرش را تکان میداد و لبخند میزد و گاهی با صدای بلند جواب آنها را میداد.

اتومبیل در اسکله (توپخانه) توقف کرد... راننده فوراً "پائین آمد و با حالت خبردار در ماشین را باز کرد و او مثل مدیرکلها پیاده شد...

در اسکله یک قایق موتوری شیک لنگر انداخته بود. دو نفر به حالت خبردار ایستاده بودند... با حرکت سر به احترام نظامی آنها جواب داد... موقع سوار شدن به قایق، دو نفر زیر بازوهایش را گرفتند و کمک کردند...

"عجب قایق خوبی است." وسط آب با صدای فش... فش حرکت میکرد. حرکت نه، بلکه پرواز میکرد.

از کنار کشتی های بزرگ مثل برق میگذشت "به به... عجب کاناپیه قشنگی... آخیش... چقدر نرم و خوبه... این چییه؟ رادیو و ضبط صوته..." همه جا از تمیزی برق میزد. سقفها همه نقاشی شده و طلائی بود. پرده ها ابریشم خالص... کف اتاق فرشهای نرم دیده میشد پا که روی آنها می گذاشتی، پای انسان توی فرش فرو میرفت.

مدتی با انگشتانش پرده ها و رومیزی ها را لمس کرد...

داخل قایق موتوری مثل یک کاخ کوچک بود... "پس اینطور... زندگی اینو میگویند... نه اونکه ما داریم..." در عرشه قایق موتوری مبل‌های حصیری بود. روی مبل نشست، پاهایش را روی هم انداخت... اما نمی‌توانست آرام بگیرد... مرتب بلند میشد و می‌نشست... دوباره به سالن برگشت. شیشه‌ها بقدری تمیز بود که آدم وقتی نگاه میکرد، معلوم نمی‌شد شیشه هست مناظر جنگل و آسمان و آب از دور بقدری زیبا و جالب بودند که انسان نمی‌توانست یک لحظه از تماشای آنها غفلت کند.

یک دسته گل بسیار زیبا و بزرگ که برای گذاشتن روی مزار متوفی بود روی عرشه دیده میشد. (روبان) پهنی از این سر تا آن سر دسته‌گل کشیده و روی آن با خط خوبی نوشته بودند "تقدیمی از طرف مدیرکل... دوباره نگاهی به اطرافش انداخت... چند تا تکمه زنگ روی دیوار دیده میشد. یکی از تکمه‌ها را فشارداد... فوراً "مستخدمی آمد، تعظیم کرد و پرسید:

— امري داشتيد قربان؟

— چيز... در اينجا توالت هست؟

— بله... از اينطرف بفرمائيد.

کاری توی توالت نداشت ولی وقتی داخل توالت شد دلش نمی خواست به این زودی از آنجا بیرون بیاید... شیر آب را باز کرد و بست... چند بار توی آینه خودش را تماشا کرد. همه جا سفید و تمیز بود... قایق موتوری به یک اسکله نزدیک شد و لنگر انداخت. دو نفر مامور دسته گل آقای مدیر کل را از توی قایق بیرون بردند... جمعیت زیادی جلو مسجد بندر که جنازه آنجا بود، اجتماع کرده بودند... تعداد زیادی دسته گل جلوی مسجد دیده می شد... با وقار پشت دسته گل راه افتاد. رفتار و حرکاتش با یک مدیر کل کوچکترین فرقی نداشت. دسته گل را روی آرامگاه متوفی گذاشت. فکرش پهلوی قایق موتوری بود و همماش آرزو میکرد مراسم زودتر تمام شود...

پس از ختم مراسم با عجله سوار قایق موتوری شد و حرکت کردند... وقتی قایق موتوری از کشتی های بزرگ جلو میزد خیال میکرد تمام این کارها را خودش انجام میدهد... مسافری کشتی از روی عرشه به او و وقایق موتوری با حسرت نگاه میکردند و توی دلشان میگفتند " کاش ما هم توی این قایق موتوری بودیم. " از کنار

خانه‌ها و ویلاها که عبور میکرد ساکنین آنها با تکان دادن دست و با حرکت دادن دستمال به او سلام میدادند. به محل کاپیتان کشتی رفت... کاپیتان به احترام جلوی او ایستاد و سلام نظامی داد. توی دلش گفت " کاپیتان خیال میکنند من کی هستم. اگر میدانست یک مامور جز اداره هستم تره هم برام خرد نمیکرد. " با ژست مخصوصی گفت:

— قایق خوبی است.

— بله قربان از نوع بهترین قایق‌های دنیاس.

— اگر اشکالی ندارد و دیرتان نمی‌شود برویم وسط

دریا کمی گردش کنیم...

— هر طور میل شماس قربان...

کاپیتان سر قایق را بطرف دریای سیاه برگرداند.

توی دلش گفت جدا این قایق سواری امروز زندگی مرا

تباه کرد... کاشکی این وضع پیش نمی‌آمد و من نمیدیدم

دیگران چه لذتی از زندگی می‌برند. " هر قدر جلوتر

میرفتند، منظره دریا قشنگ‌تر می‌شد و حرکات قایق که

روی امواج بالا و پائین میرفت، لذتبخش‌تر می‌گردید...

هوا داشت کم‌کم تاریک میشد، کاپیتان گفت:

— اجازه میفرمائید به شهر برگردیم؟

— بله برگرد... رادیو را هم باز کن...

آواز دلپذیری از رادیو بلند شد و لذت دریا نوردی را صد چندان کرد... مرتب روی کاناپیه‌ها دست میکشید و مثل آدمهای بزرگ به پشته‌ها تکیه میداد... وقتی قایق به اسکله نزدیک شد دو نفر زیر بازوهای او را گرفته و کمک کردند که پیاده شود...

پایش را که روی اسکله گذاشت، یکنفر جلو آمد و گفت:

— جناب مدیرکل منتظر شما هستند.

یکه سختی خورد "یعنی چه... آقای مدیرکل تا این ساعت از اداره بیرون نرفته؟ وای بدبخت شدم مرا از اداره بیرون می‌کنه..."

بهر زحمتی بود خودش را پشت در اتاق مدیرکل رسانید... تک... تک... تک... در زد.

— بفرمائید تو...

از صدای مدیرکل فهمید که خیلی ناراحت و عصبانی است... رفت تو... مدیرکل داد زد.

— تا حالا کدام گوری بودی؟

جوابی نداشت بدهد . . . صدایش درنیامد . مدیر
کل دوباره پرسید :

— اینهمه وقت کجا مانده بودی؟
مرد بزرگ سرش را پائین انداخته و بغض توی گلویش
جمع شده بود . . . دانه‌های اشک از چشمانش می چکید . . .
نمی دانست چی جواب بدهد . . .
مدیر کل پرسید :

— چرا گریه میکنی؟ جواب مرا بده . . .
بریده . . . بریده و گریه آلود جواب داد :
— شما اینهمه کارمند دارید ، چرا مرا برای این برنامه
انتخاب کردید . . . چرا مرا بدبخت کردید؟
مدیر کل با تعجب پرسید :

— چرا شما را بدبخت کردم؟
— من تا بحال این چیزها را ندیده بودم . لذت
سوار شدن ماشین رسمی و قایق موتوری را نچشیده بودم .
نمی دانستم همچو وسائل لوکسی هم در دنیا هست . سرم
توی لاک خودم بود و اگر چندرغاز درآمد بیشتر میشد
خوشبختی ام کامل بود . . . اما از امروز به بعد هیچ چیز
نمیتونه مرا قانع و خوشحال بکنه . . .

مدیر کل به قهقهه میخندید. نمی توانست وضع او را
درک بکند همانطور که او تا امروز نمیدانست زندگی یعنی
چی؟ ندیده بود چه چیزهای خوبی هم توی دنیا هست.

* * *

طبی زنگنه زوده

" حلبی زنگ زده "

یکی نبود دو تا نبود سه تا نبود . . . در زمان‌های
قدیم در روی زمین در یک کشوری هیچ چیزی نبوده . این
کشوری که هیچ چیزی نداشت ، یک پادشاه داشت . این
پادشاه یک خزانه داشت . در آن خزانه امانت‌های مقدسی
را می‌گذاشتند . با این امانت‌ها که در آن خزانه می‌گذاشتند
با افتخار به کشور خودشان می‌بالیدند . با بیاد افتادن
این امانت‌های مقدس ، در این کشور ، گرسنگی‌ها ونداری‌ها
فراموش میشد .

امانتی که از پدران مانده چون مال یک نفر و دو

نفر نبوده و مال تمام ملت بود همه به این امانت مقدس افتخار میکردند و برای نگهداری آن از جان و مال خودشان میگذشتند.

برای نگهداری این امانت مقدس بهترین جا خزانه پادشاهی را انتخاب کرده بودند، از اینرو در خزانه پادشاه نگهداری میشد.

نگهبانان بدون اینکه چشم بهم بزنند از خزانه نگهداری می کردند. در جایی که خزانه قرار گرفته بود پرنده نمی توانست پر بزند.

یکی از روزهای هر سال پادشاه دستور داده بود که کلیه وزراء، وکلاء و مقامات عالی کشور در آنروز سوگند یاد می کردند که از آن امانت مقدس نگهداری بکنند. بعد از مدت ها یک روز به دل شاه افتاده بود که این امانتی که با جان و دل مردم از آن نگهداری میشد، بداند چیه.

پادشاه برای دیدن این قوطی دلش پرپر میزد. بالاخره طاقت نیاورده یک روز به اتاق دایره خزانه وارد می شود نگهبانان که از پادشاه جلوگیری نمی کردند که... به خزانه سلطنتی شاه، نخست وزیر و وزراء نیز بدون اجازه

می‌توانستند بروند به جایگاه امانت و بودن و نبودن آنرا کنترل کنند. پادشاه هم این کار را می‌کرد. برای رسیدن به این امانت از چهل تا اتاق بایستی عبور کرد و در داخل اتاق چهل و یک، ۴۱ قوطی تو در تو قرار داشت. در داخل قوطی چهل و یکمی این امانت قرار داشت. پادشاه درب چهل اتاق را باز کرده داخل اتاق چهل و یکمی می‌شود. بعد چهل قوطی را باز می‌کند. وقتی می‌خواست در قوطی چهل و یکم را باز کند دلش به طپش افتاده بود. "این امانت که سالهای دراز از آن مواظبت می‌شود چی هست؟" بدین وضع دلوایس بود تا اینکه قوطی چهل و یکم را باز کرد. چی ببینید خوبه؟ جواهری که تا آن زمان در روی زمین دیده نشده مانند شعله میدرخشید. اگر بگوئی طلا، طلا نیست. اگر پلاتین بگوئی پلاتین نیست نقره که اصلاً نیست... پادشاه با خود گفت "این امانت را بهتر است برای خودم نگهدارم. مال من میشه کی می‌فهمه؟" این امانت درخشنده تکه‌ای از خورشید را از داخل قوطی برداشت و در جیب گذاشت. با خود گفت "اگر بفهمند من بلند کردم ام تکلیف چی‌یه؟ در دلش ترس افتاد.

بعد میگوید " بجای آن سنگی از پلاتین رویش پر از
 یاقوت و زمرد و در و الماس میگذارم ، هیچکس متوجه
 نمیشه چون کسی تا بحال داخل این جعبه را ندیده
 است . " همان چیزی را که گفته بود انجام میدهد . بعد
 از انجام کارش در چهل و یک قوطی را بسته و در چهل
 و یک اتاق را بسته از خزانه بیرون آمد . از طرف دیگر
 از آن می ترسید که کاری را که کرده بفهمند . برای اینکه
 کسی از دزدیده شدن امانت مقدس با خبر نشود هر سال
 یک بار روی امانت مقدس قسم می خوردند دستور دادند
 بار قسم بخورند . هر سال دو بار در میادین جمع شده
 شاه و وزراء و تمام مردم جمع شده به جان و ناموس
 خودشان قسم می خوردند که از آن امانت مقدس نگهداری
 بکنند .

نخست وزیر مرد زرنگی بود از اینکه سالی یکبار مراسم
 سوگند در کشور برپا میشد چرا الان سالی دو بار شده به
 شک افتاده بود . با خود گفت " ما که سالهاست از این
 امانت مقدس نگهداری می کنیم ، آیا این امانت چی هست ؟
 او هم یک روز تصمیم گرفت به خزانه پادشاهی برود و
 آن امانت را ببیند . از چهل و یک اتاق گذشته در چهل

قوطی را باز کرد، در قوطی چهل و یکم را که باز میکند چشمش به قطعه پلاتین افتاد که رویش پر از جواهرات بود. نخست وزیر از دیدن این سنگ دهانش بازمانده بود با خود میگوید " این را برمیدارم و به جایش یک تکه طلا میگذارم که رویش پر از مونجوقهای رنگارنگ است. بالاخره کسی نمیداند که امانت مقدس چی هست. اگر یکروز در این قوطی را باز کنند، خیال میکنند امانت مقدس این است. و همین کار را هم کرد. ولی از طرف دیگری ترسید که مردم چیزی بفهمند. مراسم سوگند سالی دو بار رابه چهار بار افزایش داد. یکی از وزراء مرد زرنگی بود با خود گفت تاکنون مراسم سوگند سالی دو بار بود، چطور شد که اکنون سالی چهار بار کردهاند؟ به دل او هم شک افتاده بود. از چهل و یک در گذشته و چهل و یک قوطی را باز میکند. جواهر را که میبیند از خوشحالی چشمانش میدرخشد. با خود میگوید: " اینرا برداشته بجای آن نقره میگذارم، چه کسی میفهمد؟ "

همینطور هم که گفته بود انجام داد. به دل او هم ترس افتاده بود. برای اینکه دزدی او معلوم نشود. برای اینکه در نزد ملت بیشتر خودنمایی کند، بجای چهار

روز مراسم سوگند در سال ، ماهی یکبار مراسم انجام میشود .
مردم آن کشور هر ماه در میادین جمع شده سوگند یاد
می کردند .

وزیر دربار آدم زرنگی بود . از مراسم سوگند هر ماه
یک بار به شک افتاده با خود میگوید " اینجا یک مسئلهای
هست بروم این امانت را ببینم . " از چهل و یک اتاق
عبور کرده و در چهل و یک قوطی را باز میکند . امانت
را می بیند . امانتی که از پدران مانده آنقدر زیبا بود که
از آن خوشش آمده و با خود می گوید " من اینرا برداشته
و بجای آن مس می گذارم . کی میفهمد؟ "

همانطور که فکر کرده بود ، کارش را انجام میدهد .
ولی ترس به دل او افتاده بود . دستور میدهد برای بیشتر
حفظ کردن امانت مقدس و احترام بیشتر به آن مراسم
سوگند را از یک ماه به هفتای یک روز در بیاورند . این
بار سر کشیک خزانه به مراسم سوگند هفتای یکبار شک
می کند . با خود می گوید " چه خبره ؟ چرا اینطور می کنند ؟
این امانت چی یه که برای آن هفتای یک روز مراسم سوگند
برپا می کنند ؟ بهتره برم این امانت مقدس را ببینم . . . "

او هم مانند دیگران از چهل و یک اتاق گذشته در چهل

و یک قوطی را برداشته وقتی چشمش به مس براق میافتاد خیلی خوشحال میشود و با خود میگوید " من اینرا برمیدارم بجایش یک تکه آهن میگذارم ، کی میفهمد؟" همینطور هم کرده بود. ولی از کاری که کرده بود، پشیمان شده و میترسید. برای اینکه به همه بفهمانند از امانت مقدس چطور با جان و دل محافظت می کند می گوید تا جان دارم این امانت مقدس را محافظت میکنم از اینرو هر روز سوگند می خورد. بالاخره مدتها از این موضوع می گذرد. از میان مردم یکنفر درآمده و میگوید:

— الان مدتهاست مردم برای نگهداری این امانت مقدس سوگند میخوریم واین امانت را به خوب نگهداری میکنیم. ولی می خواهیم ببینیم این امانت مقدس چی هست؟ ما که امانت دار نیستیم. بهتره در این اتاقها و قوطی ها را باز کنیم این امانت مقدس را که از پدران ما مانده ببینیم چی یه که تاکنون از آن مواظبت می کنیم و برای نگهداری آن سوگند می خوریم.

این خبر مانند بمب سرو صدا درمی آورد. شاه در پیش وزراء کسانی که به امانت خیانت کرده اند از اینکه از دزدی کردن آنها کسی متوجه شود بروی این مرد حمله

وضعیت‌های خنده‌آور

در مورد این مساله که چه وضعیت‌هایی ایجادکننده می‌کند تاکنون بحث‌های زیادی از طرف محققین بعمل آمده است.

فروید دانشمند و روانشناس بزرگ در این باره می‌گوید: " برای اینکه شخص بتواند خنده‌دار بودن وضعیت یا موقعیتی را درک نماید و از آن لذت ببرد یکنوع مقایسه ارادی و غیر ارادی در تفکر او انجام می‌گیرد که او را می‌خنداند. این مقایسه بین عمل یک شخص معمولی و حرکات ناقص یک شخص مضحک صورت می‌گیرد. البته

تنها این مقایسه کافی نیست که شخص را بخنداند.

کارل گروس Karel Gros کتاب بازی انسان Play man این مساله را چنین مورد بررسی قرار داده و می گوید.

" در وضعیت های خنده آور نه تنها مقایسه بین دو وضعیت کامل و ناقص باعث خندیدن می گردد بلکه عمل دیگری نیز با آن همراه است و آن عبارت از برتری است که خنده کننده در خود نسبت به شخصی که مورد خنده قرار گرفته حس می کند"، بنابراین به اساس این عقیده حرکات غیرارادی کودک از جهتی خنده آور است که ما او را با خودمان مقایسه می کنیم. و بخاطر ضعف و نقصی که در او مشاهده می کنیم و با او می خندیم. کارل گروس برای اثبات این نظریه شوخی های نیش دار جوانها را که مرتب به یکدیگر تحویل می دهند مثال می آورد...

" گروس" می گوید که خبث طینت یگانه عامل شوخی و خنده نبوده و به همین جهت وی شوخی را نوعی حرکت می داند مربوط به علاقه بشر به بذله گوئی...

یکی از علل خنده آور در نظر برگسون حرکات غیر ارادی اشخاصی است که آنها را شبیه (ماشین) نموده و ایجاد خنده می نماید. مثلاً " ناطقی که بی اراده و پشت

آنوقت مرد دزد که حلبی زنگ زده را در دست داشت.

— شما از کجا میدانید که امانت مقدس دربارشاهی این نیست؟

جواب این سؤال را هیچکدام از افراد حاضر نتوانستند بدهند.

چون همه فهمیده بودند که چیزی را که بجای امانت مقدس گذاشته اند، همه شان به سرقت رفته مرد دزد را که حلبی زنگ زده را برداشته بود، در همانجا گرفته خفه می کنند. بعد حلبی زنگ زده را داخل قوطی می گذارند آن داخل قوطی چهل و یک گذاشته در اتاق چهل و یک مخفی اش می کنند ولی چون تماشان ناراحت بودند از این موضوع برای حفاظت امانت مقدس قانونی از مجلس درمی آورند. مطابق این قانون تمام مردم باید سوگند بخورند که در تمام روز صبح، ظهر و عصر روزی سه بار برای حفاظت امانت مقدس که از پدران برای ما یادگار مانده نگهداری کنند.

اشخاصی که این سوگند را خورده بودند، هیچکدام نمی دانستند که اصل این امانت مقدس به مرور به سرقت رفته بالاخره یک حلبی زنگ زده در جایش مانده.

بسمه تعالی

خوانندگان محترم

بعد از سلام به همه خواهران و برادران و علاقمندان به کتاب که همه روزه از تمام نقاط ایران حتی دورافتاده‌ترین روستاهای کشورمان به ما نامه می‌نویسند و به کتابهای این انتشارات اظهار علاقه مینمایند، که بهترین تشویق و دلگرمی برای این انتشارات می‌باشد. امیدواریم بتوانیم جواب اندکی از این همه محبت‌های شما را در انتشار کتب مفید و سودمند جبران نمائیم.

انتشارات توسن

قیمت - ۴۵ تومان



انتشارات نوسن

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله زار نو

ساختمان شماره ۳ البرز - طبقه همکف شماره ۲۶